

نصاب فارسی

برائے سال دوم (بی۔ اے)

مُرتَبہ

ڈاکٹر محمد شمعون اسرائیلی، ایم۔ اے، پی ایچ ڈی

پروفیسر ضیاء احمد ایم۔ اے

شعبہ فارسی، مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

نصاب فارسی

برائے سال دوم (بی۔ اے)



مَدْرَسَتَه

ڈاکٹر محمد شمعون اسرائیلی، ایم۔ اے، پبلیک ایجوکیشن ڈیپارٹمنٹ

پروفیسر ضیاء احمد ایم۔ اے

شعبہ فارسی، مسلم یونیورسٹی، علی گڑھ

قیمت پانچ روپے

فهرست اندراجات

(قسمت نثر)

نمبر شمار	صفحه
۱- انتخاب از مابوس نامه	
باب بیست و دوم - در اسانت نهادن	۱
باب بیست و هشتم - در دوستی و دوست گرفتن	۳
باب سی و نهم - در کاتبی و کتابت کردن	۷
۲- انتخاب از سیاست نامه	
اندر مفتحان و بر رسیدن که با رعایا چون میروند و احوال ایشان	۱۴
۳- انتخاب از تذکرة الشعرا	۲۶
۴- وفات اسماذ ادوارد براون انگلیسی ^۹	۳۵
۵- انتخاب از تاریخ ابران	۴۶
۶- انتخاب از تاریخ ادبیات ایران	
عصر سلجوقی	۵۶
۷- مختصر جغرافیه ^{۱۰} ابران	۷۰
۸- اقتباس از کتاب اکابر که از وزارت فرهنگ چاپ شده	۷۹

(قسمت نهم)

صفحه

نمبر شمار

۱- غزلیات

۱۰۱	۰ . . .	۰ . . .	۰ . . .	۱ سعدی شیرازی
۱۰۶	۰ . . .	۰ . . .	۰ . . .	۲ خسرو دهلوی
۱۱۰	۰ . . .	۰ . . .	۰ . . .	۳ حافظ سمرازی
۱۱۵	۰ . . .	۰ . . .	۰ . . .	۴ نظری نمنابوری

۲- فصائد

۱ فرخی سیستانی

۱۱۹ . . . در مدح دین الدوله محمود و ذکر فتوحات او

۱۲۱ . . . در ذکر وفات سلطان محمود و رباع بر آن ادا شده

۲ مسوچهری دامغانی

۱۲۹ . . . در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود

۱۳۱ . . . در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود عزیزی گوید

۱۳۵ . . . انوری انوردی

۱۳۸ . . . خفایی سروانی

۵ نظیر قارابی

۱۵۰ . . . در مدح مشغراالدین نزل ارسال

۳- سهویات

۱۵۹ . . . سنائی غزنوی - حدیث

۱۶۱ . . . نظامی گنجوی - خسرو و نسرین

شماره کتاب

۱۷۹ عطار نیشابوری : منطق الطیر . . .

۱۸۸ مولانا مے روم : سنوی . . .

- ادبیات جدید

۱۹۶ ۱- بهار سنهدی . . .

۱۹۹ داد از دست عوام

۲۰۰ داد از دست خواص

۲۷- معارف فزونی

۲۰۲ در باب حرکت مسیوشتزار ایران .

۲۰۳ آرزو . . .

۲۰۴ نکابت دلخ . . .

۲۰۶ لباس مس گ . . .

۲۰۷ ۳- اندرف رشی . . .

۲۰۹ حه خوش بود . . .

۲۱۰ گون سواکتو . . .

۲۱۱ ۴- بور داؤدرسی . . .

۲۱۲ اندر پرستی . . .

۲۱۴ بناد دام و باره- اندر سوآری . . .

قسمت نثر

“قابوس نامه”

تالیف امیرغضنصر المعالی کیکاؤس بن سکندر بن قابوس بن وشمگیر
تالیف در حدود چهار صد و هفتاد و پنج هجری

باب بیست و دوم در امانت نهادن

اگر کسی بشود امانتی بدهد هیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار
از آنکه امانت پذیرفتی بلا پذیرفتن بود. از بهر آنکه عاقبت آن از سه
چیز بیرون نباشد (۱) تا این امانت را بوی باز دهی چنان که ایزد عز و
علا در محکم نینزل خود می فرماید. و که ان تودوا الامانات الی اهلها عام
که طریق مردمی و آدمی گری و جوانمردی آنست که امانت
نپذیری و چون پذیرفتی نگاه داری و بسلاست بخداوند باز رسانی؛
ما تفت.

حکایت - چنین نمودم که مردی به سحرگاه از خانه بتاریکی بیرون
آمد تا بگرما به رود. و در راه دوسی را از آن خویش بدید گفت
موافقت کنی تا بهم بگرما به رویم دوست گفت تا بدر گرما به با نو
همراهی کنم لیکن در گرما به نتوانم آمدن که شعلی دارم. نا بنزدیک
گرما به با وی رفت بسر دو راهی رسیدند. بمش از آنکه آن دوست را
خبر دادی باز گشت و براهی دیگر برفت انقافاً طرازی (۲) از پس
این مرد همی آمد تا بگرما به رود بطرازی خویش، قضا را این مرد
باز نگریست طرار را دید و هنوز تاریک بود. پنداشت که آن دوست

* تاریخ وفات ۴۷۵ هجری

۱ - که - یا - ۲ - دزد - گره بر - شیاد

جیب

اوست صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت ای برادر این امانت بگیر تا من از گرمابه بیرون آییم بمن باز دهی. طرار زر از وی بستاند و همانجا^{اصغر} مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بیوشید و روان شد طرار او را بخواند و گفت ای جوانمرد از خویش باز ستان و برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو. گفت این امانت چیست و تو چه مردی. طرار گفت من طرارم و تو این زر به من دادی تا از گرمابه برآی. مرد گفت اگر طراری چرا از من نبردی طرار گفت اگر این بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی. بستاندمی و یک جو باز ندادمی و لیکن تو بزینهار دادی و سپردی (۱) و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم (۲) بس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین می دارد تا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناک است که اگر بدست نو مستهلک شود بی سراد تو اگر عوض باز خری و پدهی نیک بود و اگر خود دبو ترا از راه ببرد و طبع در وی کنی (۳) آن خود سیاه روی دنیا و آخرت باشد (۴) و اگر بخداوند حق باز رسانی برو آن چندان رنجهای نگاه داشتن برده باشی خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید که (۵) چیز من بود و بمن (۶) باز داد (۷) و از چندان رنج تو بی منت بماند ^{بزرگ} نزد تو آن کرد که جامه بیالاید اما اگر مستهلک نشود و تو در آنجا هیچ خیالنی نه اندیشتمده باشی هیچکس قبول نه کند و به نزدیک جمله مردمان خاین باشی و میان امثال و اقران حرمت نو برود و نیز کسی دیگر بر نو اعتماد نکند ، و اگر حبه ازان مال

-
- ۱- زهار دار نباید که زهار خوار بود ۲- و اگر کردمی آن تا
 - جوانمردی بودی ۳- و سکر شوی بغایت خطا بود ۴- کالای
 - ۵- انجا بنهادم باز نیاوردم و راست گوید.

با تو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان
 برخوردار نباشی و دران جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود -
 فصل ۶- اما اگر به کسی ودیعتی نبی پنهان منه بلکه دو گواه
 عدل بگیرد و بدانچه دهی حاجتی ازو بستان تا از داوری رسته باشی پس
 اگر بدآوری افتد دلیر (۱) میانی که دلیری نشان ستمگاریست و تا
 توانی هرگز سوگند دروغ (۲) و راست (۳) مخور و خود را بسوگند
 خوردن هرگز معروف مکن تا اگر وقتی بایدت خوردن و ضرورت بشود
 مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی
 چون نیک نام و راست گو نباشی از جمله درویشان باشی که بدنام و
 دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند که امانت را
 کیمیای زرگفته اند و همیشه توانگر زی یعنی امین باش و راست گوی
 که سال همه عالم امینان و راست گوینان راست، بکوش تا فریبنده نباشی
 و حذر کن تا فریفته نشوی خاصه در ستم و دادی که در شهوت بسته
 باشد

باب بیست و هشتم در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر که مردمان را تا زنده باشند از دوستان ناگزیرست
 که اگر مردم را برادر نبود بهتر که بی دوست، از حکیمی پرسیدند
 که دوست بهتر یا برادر- گفت برادر نیز دوست بهتر (۳) - پس اندیشه
 کن از کار دوستان به تازه داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن
 زیرا که هر که از دوستان نه اندیشد همیشه بی دوست ماند پس عادت
 کن با هر کسی (۴) دوستی گرفتن، زیرا که از دوستان بسیار عیبهای
 مردم پوشیده و هنرها آشکارا (۵) شود و چون دوستان نوگیری پشت
 ۱- دلیل - ذلیل (ذلیلی) ۲- نه بدروغ و نه بر راست بر راست و دروغ -
 ۳- دوست بهتر از برادر ۴- بهر وقت ۵- گسترده -

بدوستان کمین مکن تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که
 دوست نیک گنج بزرگست و نیز اندیشه کن از مردمانی که با تو
 براه دوستی روند و نیم دوست باشند با ایشان نیکوئی و سازگاری کن
 و بهر نیک و بدی با ایشان متفق باش و بساز تا چون از تو ها
 مردمی بینند دوست یکدل شوند ^{چون اسکندر را برسیدند که بدید}
 اندک مایه روزگار چندین ملکست بچه خصلت بدست آوردی ^{گفتند}
 بدست آوردن دشمنان به ناطف و به جمع کردن دوستان به نعمت.
 و دوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند و بترس از دوستان
 که دشمن ترا دوست دارند از آنکه روا بود که دوستی ایشان با آن
 دشمن تو از دوستی تو زیادت کردد ^{چون ایس} باک ندارند از بد کردن
 با تو از قبل دشمن تو، و به پرهیز از دوستی که از تو بی بهانه و
 حاجتی بیگانه شود ^{بر دوستی او اعماد مکن} و اندر جهان بی عیب
 کسی را بدان اما بر دوستی دوست همترشد باش که هنرشد کم عیب
 باشد و دوست بی هنرمدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان
 قدح را از جمله ندیمان شمر نه از جمله دوستان که ایشان دوست
 قدح تو باشند نه دوست تو، و با نیک و بدان دوستی کن و با هر دو
گروه دوست باش - تا گروه نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی
 نمای نادوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که مردم را نه همه حاجت
 به نیکان افتد و نه بدی از بدان نیز حاجتی برآید (۱) از آنکه
 هرکاری از دست دیگری بر نیاید و آنچه از پیوستگی تو با بدان
 نیکانرا خوش نیابد و از پیوستگی با نیکان بدانرا خوش نیاید اما تو بهر
 دو گروه زندانی جهان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازد و به

۱- بضرورت اگر راه بردن تو نزدیک بدان نه نزدیک نیکان ترا کاستی
 فزاید دو طریق نیکان دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل
 شود -

کلی با یک گروه چنان در میپوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند و به طریق حکمت و علم برو و جانب را نگاهدار تا سلامت باشی. اما با بی خردان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد بنادانی خود کار می کند که دشمن بخرد نکند، و دوستی با مردم هنرمند و نیک عهد و نیک محضر دار نا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند، و تنهائی بهتر از همنشین بد دان چنانکه گفته اند :-

رباعی

ای دل رفنی چنانکه در صحرا دد، نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفنه بیی تنهائی به بسی ز همجالس بد -

دو تنی را حق و حرمت دوستان به نزدیک خود ضایع نکنی. تا سزاوار سلامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار سلامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگر ناشناسنده گرفتار نیکو و بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید با نی، یکی آنکه چون دوست او را دست تنگی شده باشد چیز خود را اروی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت دست تنگی از وی بر نگردد و اگر دوستی از آن وی ازین جهان بیرون شود (۱) فرزندان وی را طلب کند و پرسد و درحق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت (۲) آن دوست رود - هر چند که آن نه تربت دوست او بود چه تربت غالب دوست او بود -

حکایت - چنان شنویم که سقراط را برده بودند تا بکشند و او را عذاب می کردند که بت پرست باش - سقراط می گفت که سعاذالله

-
- ۱ - باید که ۲ - آن دوست رود و حق و حرمت جایگاه و تربت کالبد ویرا نگاه دارد -

بنی مصری
 که من صنع صنایع را پرسنم - قومی از شاگردان با وی همی رفتند
 و زاری همی کردند و او را پرسیدند که ای حکیم اکنون که دل
 برکشتن نهادی ما را وصیتی کن تا ترا کجا دفن کنیم - پس او تبسمی
 کرد و گفت اگر چنان که مرا باز یابد هر جا که خواهید دفن
 کنید یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد -

دیگر آنکه با مردمان دوسنی میانهدار و بردوستان به امید (۱) دل
 میند و مگویی که دوستان دارم دوست خاصه خویشتن باش و از پس و
 پستی خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش که اگر
 ترا هزار دوست باشد از نو دوست تر کسی نباشد و دوست را به وقت
 تنگی آزمای که بوقت فراخی همه کس ترا دوست دارد و با دوستان در
 وقت گله همچنان باش که در وقت خسینودی ، و فی الجمله دوست آنرا دار
 که او ترا دوست دارد و با دوست از (۲) رازهای خود چیزی (۲)
 مگویی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد
 آن ترا زیان دارد و بعد از آن بشیمانی شود (ندارد) و اگر تو درویش
 باشی دوست توانگر مطلب که درویش را کسی دوست نباشد خاصه
 توانگران - پس دوست را بدرجه خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست
 درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل برحای دار و استوار
 باش دران ، نا کارهای تو اسوار بود و اگر دویستی بی گناهی دل از نو
 بر دارد و بیازارد تو بیاز آوردن (۳) او مشغول مباش که نه ارزد
 و آنکس که این عادت دارد دل اندرو میند و از دوست طامع دور باش
 که او با تو به طمع دوسنی کند و با مردم حقود (۴) هرگز دوستی مدار
 که دوستی را نشاید از آنکه چید (۵) هرگز از دل حقود دور نشود و چون

۱ - نا امید ۲ - چیزی میاموز ۳ - بدمد زخواستن ۴ - کینه‌ور
 ۵ - کینه و عناد

همیشه آزارنده و کینه‌ور بود دوسنی نو اندر دل او نباشد و چون حال و حکم دوست گرفتن بدانستی اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن و نیکو بشنو و ناد دار و بدان کارکن تا فلاح یابی ^{در} ^س

باب سی و نهم - در کاتبی و کتابت کردن

اگر دپیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعبادت نداری و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی -

حکایت - شنودم که صاحب اسمعیل عباد روز شنبه بود در ددوان چیزے می نوشت ، روی سوی کانبان کرد و گفت که هر روز شنبه من در کاتبی خود نقصان می بینم از آنچه روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته ، پس پیوسته بنویشتن مشغول باش بخط کشاده (۱) مبین و سردر بالا و سخن برهم بافته (۲) و نامه باید نوشت تا بسیاری غرض و معانی در کم مایه سخن بکار بری چنانکه گفته اند - بیت

نکته از دهان (۳) دهر بیرون آمده نامه بر معانی در حدیث مختصر (۴)

و نامه خویشی را باستعارات و امثال و آیتهای قرآن و اخبار نبوی آراسته دار و اگر نامه پارسی بود پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف نبود آن خود نباید نوشت بهمیح حال و آن ناگفته به ، و تکلفهای نامه تازی معروفست که چون باید و اندر نامه تازی سجع (۵) هنرست و سخت نیکو و خوش آید ولیکن در نامهای

۱- مبین ۲- سخن برهم بافته ۳- نکته بین از دهان مرد بیرون آمده
نامه جوان بر معانی در حدیث مختصر - ۴- مست ۵- لفظیکه
در آخر فقره نثر واقع شود و مناسب آن در آخر فقره دیگر نیز
یک لفظ واقع شود -

پارسی سجع ناخوش آید اگر نگوئی به بود اما هر سخن که گوئی
عالی و مستعار و شیرین و مختصر گوی - و کاتب باید که ادراک بود
و اسرار کاتبی دارد و سخنان مرسوم را دریابد -

حکایت - چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامه
نوشت بخلیفه بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراءالنهر مرا بخیزی
و مرا بدان منشور دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا به
شمسیر ولایت بستانم یا به فرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند
خلیفه گفت در همه ولایت اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست
معاذ بالله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی
من عالم را بر تو بشور^{انجم} سلطان محمود ازین سخن طیره سد و رسول
را گفت خلیفه را بگو چه گوئی من از ابو مسلم کمنرم - مرا خود این
شغل با تو افتاده است اینک آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را به
بای پیلان ویران کنم و خاک آن جایگاه بر پشت پیلان به غزنین
آرم و نهادید^{تمای} عظیم به نمود - رسول برفت و بعد ازان بچند گاه باز آمد
سلطان محمود^{نک} به نشست و حاجبان و غلامان سرای صف کشیدند و
پیلان (۱) را بر در سرای گذاشتند و لشکر راتعبیه کردند و رسول را بار
دادند - رسول درآمد و نامه^۲ فریب یکدسته کاغذ منصورى بقطع پیوسته
و بچیده و مهر کرده پینس سلطان محمود نهاده و گفت که الامیرالمومنین
میگوید که نامه تو خواندم و تحمیل (۲) تو شنیدیم - جواب نامه^۳ تو و
تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است - خواجه ابونصر
مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه برداشت
و بکشاد تا بر خواند اول نامه این نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
و آنگاه سطرى چنین نهاده الم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین

۱- دست ۲- هرچه حمل کرده شود

و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین و دیگر هیچ نوشته بود - سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مرسوم چیست - هر آبتی که در قرآن الم بود برخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجه نشستن ندانست در میان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نبشته است بلکه خداوند او را نهید کرده بود به پیلان و گفته که دارالخلافة را بر پشت پیلان بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است ! الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند میدهد - شنووم که سلطان محمود را غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرها خواست از خلیفه ، و آن قصه دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعتی گران مایه فرمود و اجازت داد تا میان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت -

حکایت - و نیز همچنین شنووم که بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور که در نینسپور بود، گفتمی که من سپهسالار و امیر خراسانم و لیکن پدراگه نرفنی و آخر عهد و دولت سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی پس از او باضطرار بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبدالنجبار (۱) خوجانی که حطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی و ادیبی بود و کاتب جلد و زبرک (۲) و تمام رای و به همه کار کافی امیر بوعلی او را از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت خوینس بدو داد و او را تمکینی تمام فرمود و در هیچ شغل بی مشورت او نبود از بهر آنکه مردی با کفایت بود و احمد رافع بعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود - مردی سخت فاضل بود و محشم و شغل

۱ - جرجانی ۲ - بزرگ

ماہورالنہر در زیر قلم او بود۔ و احمد رافع را بعد الجبار دوستی بود
 بی ممانعت و ملاقاتی کہ میان ایشان بود۔ و اما بہ مناسبت فضل
 با یکدیگر دوستی کردند بمکاتبت روزی امیر خراسان با امر گفت
 اگر عبدالجبار خو جانی کاتب بو علی سیمہجور نبودی بو علی را بدست
 شایستی آورد کہ - این ہمہ فتنہ بو علی از کفایت (۱) و تدبیر
 عبدالجبارست نامہ باید نوشتن ببوعلی و گفتن کہ اگر نو بطاعت
 مائی و چاکر مائی چنان باید کہ چون این نامہ بتو رسد در وقت
 عبدالجبار را سر از تن جدا کنی و در توبرہ (۲) نہی و بدست این قاصد
 بفرستی بدرگاہ تا بدانیم کہ تو در طاعت مائی و ہرچہ تو میکنی
 معلوم ماست کہ تو بمشورت او میکنی والا من کہ امیر خراسانم
 اینک بتن خویش می آیم جنگ را ساخته باش چون این تدبیر
 بکردند گفتند ہمہ حال ابن نامہ بخط احمد رافع نباید کہ بود کہ
 احمد رافع دوست عبدالجبارست و ناچار کسی فرستد و این حال
 باز نماید و عبدالجبار بگریزد۔ امیر خراسان احمد را بخواند و بفرمود
نامہ ببوعلی بنوبسد درین باب، و گفت چون نامہ نوشتی نخواہم کہ
 سه شبانہ روز ازین سرای بیرون روی و درین سه روز هیچ (۳) کس نو و از
 آن من ترا نیند کہ عبدالجبار دوست تو است اگر بدست نیاید دانم
 کہ تو او را آگاہ کردہ باشی و باز نمودہ تو باشد۔ احمد رافع هیچ
 نتوانست گفت۔ میگریست و باخود میگفت کاشکی من ہرگز کاتب
 نبودی تا دوستی با چندین علم و فضل بخط من کشتہ نشدی و این
 کار را هیچ تدبیر نمیدانم آخر این آیت یاد آمدش کہ "ان یقتلوا ویصلبو۔
 با خویشتن گفت ہر چند او این رسم نداند و بسر این مرسوم نیفتد
 من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم۔ چون نامہ بنوشت عنوان بکرد

۱۔ کنابت ۲۔ بوربا تھیلا - جوال - ۳۔ هیچ کہتر ازان نو

برکنار نامه الفی بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد کسی در عنوان نگاه نکرد چون نامه بر خواندند مهر کردند و بجمازه بان خاص دادند و جمازه بان را ازین حال آگاه نکردند گفتند برو و این نامه را با امیر علی سیمجور ده آنچه بتو دهد بستان و بیار. و احمد رافع را سه شبانه روز نگاه داشتند. پس از سه روز بخانه خویش رفت با دل پر خون، مجز به نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد چنانکه رسم باشد، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و از حال سلامت امیر خراسان پرسید و عبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر برگرفتی. بر یک کران نبشته دید الفی و بر دیگر کران نونی. در وقت این آیت یاد آمدش که ان یقتلوا دانست که نامه در باب کشتن وی است. نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست به بینی نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت روم و بشویم و باز آیم همچنان از پیش بوعلی رفت دست بر بینی نهاده و از در پیرون رفت و جای متواری شد. زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت خواجه را بخوانید همه جا طلب کردند نیافتند گفتند بر اسپ نه نشست پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کیجاست بوعلی گفت دبیری دیگر را بخوانید بیامد و نامه پیش مجز بخواند چون حال معلوم شد همه خلق به تعجب ماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته اند امیر بوعلی اگرچه بدان شادمانه بود در حضور مجز لختی ضجرت نمود و ستادی کردند در شهر و عبدالجبار کس فرستاد در پنهان که من در فلان جای متواری نشسته ام بوعلی بدان شادی کرد و حق تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی همی باش. چون روزی چند برآمد مجز را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال

برین جمله بود و سوگندها یاد کرد. که سن ازین خبر نداشتیم و جمازه بان برین حال گواه است - چون جمیز (۱) برسید و حال معلوم شد امیر خراسان در آن عاجز شد خط و سهر فرستاد که اورا عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود - احمد رافع گفت مرا بجان زنده بار ده نا بگویم گفت دادم ، بگو - احمد رافع آن رمز را باوی بگفت - امیر خراسان عبدالجبار راعفوی کرد و آن نامه خویش باز خواست نا آن رمز را به بیند نامه باز آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود - همه خلق از ادراک آن عاجز ماندند -

دیگر شرط کاتبی آنست که سادم مجاور حضرت باسی مسابق (۲) کار و تیز فهم و بادگیر و نافر اوس کار و متفحص باش بر همه کاری و تذکره همی دار از آنچه ترا فرسایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن و به همه گونه تعرف (۳) اعمال (۴) همی کن اگر در وقت بکارت نباید وقتی باشد که بکار آید و این سر (۵) بکسی مگوی مگر وفنی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص سعل وزیر مکن و لیکن بیاطن از همه کارها آگاه باش و بر حساب قادر باش و یک ساعت از تصرف و کدخدائی و ناسهای معاملات نبستن خالی مباش که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را زبان (۶) نگاه داشتن است (۷) و سر ولی نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن و فضول نابودن - و اما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی این دانش سخت نکوست لیکن با هر کسی پیدا مکن نا بمزوری (۸) کردن معروف نگردی که آنگاه اعتماد ولی

-
- ۱ - شخصی که بر شتر تیز رو سوار باشد ۲ - و سابق - مشتاق ۳ - تقرب
 ۴ - احوال - اعمالها ۵ - شرط ۶ - زبان و سود ولی نعمت نگاه داشتن
 ۷ - شیادی

نعمت از نو بر خیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند و نداند که کرده است بر تو بندند و بهر محقری مزوری مکن تاروزی که بکارت آید و منفعت بزرگ بود و اگر بکنی کسی بر نو گمان نبرد که بسیار کانیان فاضل و محشم و وزیران عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزور -

حکایت - ربیع بن المطهر القصری کاتبی (۱) فاضل و محشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی - این خبر بگوش صاحب رسید - صاحب عاجز ماند و این مرد را به سبب فضل نمیتوانست هلاک کردن، و نیز این سخن باوی پیدا نمیتوانست کرد - می اندیشید تا با وی چه کند - اتفاق را چنان افناد که صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بیعت می رفتند تا ربیع بن المطهر بیعت در شد و پیش صاحب بنشست چنانکه رسم است - صاحب را پرسید که چه رنج است ترا و شراب چه میخوری گفت فلان شربت - گفت طعام چه میخوری گفت آنچه نو میکنی یعنی مزور - کاتب دانست که صاحب ازان آگاه شده است - گفت ای خداوند بجان و سر تو که دیگر نکتم صاحب گفت اگر توبه کنی بدانچه کردی عقوبت نکتم و عفو کردم -

پس بدان که این سزورگری کاری بزرگست ازین پرهیز - و اندر هر پیمنه و هر شغلی تمام داد سخن از خوبترین نمی توانم داد که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز رها (۲) نمی توانم کرد - پس از هر بانی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود که از هر نوعی (۳) طرفی گفتم - چون بگوش دل بسنوی ترا خود ازین استخراجها افتد که از یک چراغ بسیار چراغها توان افروخت - اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی -

۱- مظفر العصری ۲- یله - نکه ۳- طریقی

سیاست‌نامه

تالیف خواجه نظام الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق طوسی

(۵۴۰۸—۵۴۸۵ هـ)

اندر مقطعان و بر رسیدن که بار عا یا چول میروند و احوال ایشان

مقطعان (زمین) که اقطاع (۱) دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعابا جز آن فرمان نیست که مال حق بدیشان حواله کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو، و چون آن هستند رعابا بد تن و مال و فرزندان و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن بمانند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و رعابا اگر خواهند که بدرگه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطع که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع او بازستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند، و در جمله احوال ایشان را بیاید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان را ست و مقطعان و والیان چون سحنه اند بر سر ایشان، با رعیت همچنان باشند که پادشاه با دیگران، نا رعابا خشنود و از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند.

* موله سمرقند - تاریخ وفات ۴۸۵ هجری -

۱ - اقطاع پاره زمینی بوده است که پادشاه یا خلیفه بعنوان نیول از راه مرحمت بر کسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن به نفع خود بهره بردارد و آن را اداره کند - کسی را که چنین زمینی باو واگذار می شده و ماسور اداره آن بوده مقطع میخوانده اند -

حکایت : چنین گویند که چون قباد فرمان یافت (۱) نوسروان عادل که پسر او بود بجای او به نشست ، هجده ساله بود و کار پادشاهی همی راند و او سردی بود که از خردگی باز (۲) عدل در طبع او سرشته بود و زشتیها را بزشت و نیکیها را به نیکی دانستی و همینکه گفتی بدرم ضعیف رای است و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت به کارداران گذاشته است تا هر چه خواهند می کنند و ولایت ویران می نمود و خزانه تهی ، و سیم از میان می برند و زشت نامی و مظالم در گردن او همی مانند - بیک بار نه نیرنگ مزدک فریفته شد و دیگر بار به گفتار فلان والی و عامل که ایشان فلان ولایت را از خواست ناحق ویران کردند و رعایا را درویش ، و بدان بدره (۳) دینار که بیش وی آوردند از سیم دوستی که بود فریفته شد و از ایشان خشنود گشت و این سابه تمیز نه کرد و از ایشان نپرسید که تو اسیر و والی آن ولایتی ، من ترا بدان ولایت جندان حواله کرده ام که مواجب و کفاف و جامگی (۴) تو و خیل تو باشد ، دانم که ابن از ایشان ستمده ، این زیادتی که بیش من آوردی از میراث پدر بر نداشته همه آن است که از رعایا بناحق ستمده و عامل را همچون نگفتی که مال ولایت چندین است بعضی به

۱- فرمان یافت خلاصه فرمان حق یافت است یعنی مرد و درگذشت -

۲- از خردگی باز یعنی از عهد خردی -

۳- بدره مقدار فراوانی از زر و سیم و کیسه ای که این مقدار را در آن می نهادند -

۴- جامگی یعنی ماهیانه و وظیفه و دراصل بولی بوده است که آن را در بهای جامه رخت میدادند -

برات خرج کردی و بعضی به خزانه سپردی این زیادینها که
با تو می بینم از لجا آوردی ^{از} آن است که بنا حق ستای
و تعریفها آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه
نکردند. چون سه هزار سال بر آن بدست مقطوعان و
نماشند که چنان دراز کسی کسی کردند ، چون حاضر
شدند نوسروان بر سخت نسبت و نخست خدای را سپاسداری
کردند پس نسبت بدادند که بر این باشتنای خدای عزوجل
شد و شکر از تو به سرایت دارم و به دیگر از عمل که
بر من خردید بود که با انسان مضاف آورده و ایشان را قهر
نکردند و دیگر به تنگ بد چشمه کردند و چون خدای
خواست هر یک بر این خدای من به شما ارزانی داشتم و
در هر سال به شما به هر یک را در این دولت حتی بر من
و به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و ولایت از پدر من
و به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و مرزیت بدادتم و منزلت
بدادتم به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و دیوسمه شمارا همی
برده که به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و من
خردم به هر یک به هر یک دارم و شما نگاه نمیدارید ، شما سخن
هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و از خدای تعالی نمیتیرسید و از
مال سرور به هر یک به هر یک و من از داد انبؤة (۲) بزدان همی ترسم ،
برده که به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک در روزگار دولت من
بده که به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک است ، شمارا کفاف و
بده که به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک ما را و شمارا ارزانی

و به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و تحقیق حال آن -

و به هر یک به هر یک به هر یک به هر یک و بدادتم -

داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی و
نامپاسی کردن ملک را زوال آرد و نعمت را ببرد - (۱)

باید که پس ازین با خلق خدای نیکو روید و رعایا را سبکبار
دارید و مرضعیقان را میازارید و سردانایان را حرمت دارید و بانیکان
صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خوشکاران را میازارید - خدای را
و فرشتگان را بر خویشتن گواه گرفتیم که اگر کسی خلاف این طریقی
سیرد هیچ ابفانه کنیم ، همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم -

(۶) چون روزی چند بر آمد همه بر سرکار خویش باز شدند و همان
بیدادی و دراز دستی پیش گرفتند و نوشروان را به چشم کودکی
نگاهی همی کردند و هر گردنکشی چنان همی پنداشت که نوشروان
را او بر تخت پادشاهی نشانده است ، اگر خواهد او را بادشاه دارد
و اگر خواهد ندارد ، و نوشروان خاموش تن همی زد (۷) و با ایشان
به مدارا روزگار همی گزرايند تا براین محدث پنج سال بگذشت مگر سپه
سالاری که از او توانگر تر و با نعمت تر نبود و نوشروان - او را والی
آذربایجان کرده بود و در همه مملکت امیری از او بزرگتر نبود
و هیچ کس را آن عدت و آلت و خیل و نجمل نبود که او را ، آرزو
چنان افتاد که در آن شهر که او نشسنی باغی و نشسننگاهی سازد و
در آن بقعت پاره زسبنی از آن پیر زنی بود بدان مقدار که دخل آن
هر سال چندانی بودی که حصه پادشاهی بدادی و برزبگر نصیب
خویش بر دانستی و چندان بماندی که پیر زن را سال تا سال چهار
تاه نان رسیدی ، نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و
نانی بچاشت بخوردی و نانی به سب ، و جامه او مردمان بترحم
کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در مشقت و نیاز روز

۱- تن زدن یعنی ساکت شدن و تحمل کردن

سی گزاشتی مگر این سپه سالار را آن پاره زمین در خورد(۱) بود که در جمله باغ و سرای گیرد ، کس بدان پیر زن فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است ، گنده پیر گفت نه فروشم که مرا در خورد تر است ، مرا در همه جهان آن قدر زمین است که قوت من از آنجا ست و کس فوت خود نه فروشد ، گفت من بهای دهم یا عوض آن زمینی بدهم که همچندان دخل و برش(۲) بود ، گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از پدر و مادر به میراث دارم و آبخورش نزدیک است و همسایگان موافق اند ، روی مرا آرم دارند و آن زمین که تو مرا دهی این چندین معنی در او نباشد ، اگر دست از این بداری ترا بهتر - سپاه سیالار سخن پیر زن نه شنید و به ظلم و زور زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد - گنده پیر درماند و کارش به ضرورت رسید ، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض بدهد - خود را پیش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض ، والی در او نه نگریمت و او را به هیچ ندانمت - گنده پیر نومید از پیمان او بیرون آمد و نیز او را در سرای نگذانسند و هر گاه که این سپاه سالار برنستی و به تماشا و شکار شدی گنده پیر بر سر راه او نستستی ، چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گزشتی و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجباننش گفتنی گفتندی آری بگویم و هیچکس با او نگفتی - براین حدیث دو سال برآمد ، گنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت ، طمع از بپرید و گفت آهن سرد چند بگویم ، خدای تعالی زبر هر دستی دستی

۱- در خورد در اینجا بمعنی مورد احتیاج است و اصلاً به معنی سزا وار است-

۲- بر بمعنی حاصل است مجازاً و دراصل معنی پیوه دارد-

آفریده است آخر با ابن همه جباری (۱) چاکر و بنده نوشروان است تدبیر من آنست که هر چگونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا به مداین روم و خودشنن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم ، باشد که انصاف از او بیابم ، پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایجان به مداین شد و چون در و درگاه نوشروان بدید با خود گفت مرا نگذارند که در این سرا سوم ، آن که والی او در آذربایجان است و چاکر اوست مرا در سرا نگذاشتی پس آن که خداوند جهان است کی گزارند مرا که درسرای او روم و اورا توانم دید ندبیر من آنست که هم در این نزدیکی سرا جایگاه بدست آورم و می پرسم تاکی به تماشا خواهد شد ، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم و قصه خویش بر او عرضه کنم - قضا را آن سپاهسالار که زمین او سده بود بدرگاه آمد و نوشروان عزم شکار کرد - گنده پیر خبریافت که نوشروان به فلان شکارگاه به شکار خواهد شد به فلان روز ، برخاست و پرسیان پرسیان به سختی و رنج تمام بدان شکار گاه شد و در پس خانگی به نشست و آن شب آنجا به خفت ، دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان و لشکر او به پراگندند و به شکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاحداری بماند و در شکار گاه می راند - گنده پیر چون ملک را چنان تنها یافت از پس خاربن برخاست و پیس ملک آمد و قصه بر داشت (۲) و گفت ای ملک جهانداری داد این ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان - نوشروان چون گنده پیر را بدید و سخن او بشنید اسب سوی او راند و قصه او بستند و بخوانند - آب در دیده نوشروان بگردید و گفت دل هیچ مستغول مدار که تا اکنون کار ترا افتاده بود اکنون که معلوم

۱- جبار یعنی مسلط و قاهر و نمرد و متکبر

۲- قصه برداشتن یعنی تقریر شرح و تقدیم عریضه

ماگشت که مارا افتاده است مراد نو حاصل کنم ، آنگاه ترا با شهر تو فرسهم ، روزی چند این جابگه بیاش که از راه دور آمدی- از پس نگریمت فراشی را دید از آن خویش که بر موکبی نشسته بود و می آمد ، اورا گفت فرود آی و این زن را بر اسنر نشان و بدیهی برو بدیه مهتر سپار و خود باز آی ، چون از نسکار باز گردیم اورا ازان دیه به نهر برو درخانه خویش می دار^{سوه} هر روز دو سن نان و یک سن گوشت و هر ماه پنج دینار از خزانه ما بدو می رسان تا آن روز که اورا از تو طلب کنیم- بس فراش همچین کرد-

چون نوشروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید که چگونه چاره کنند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نموده است یا نه چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد ، پس از چند گاهی بوقت قیلوله (۱) که همه خلق خفته بودند و سرای خالی بود خادمی را به فرمود که به فلان و نایق رو و فلان غلام را بیاور ، خادم برفت و آن غلام را بیاورد ، ملک گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند ، از همه ترا بر آوردم (۲) و اعماد کاری بر تو کردم- باید که نقاتی از خزانه ^{لغز} بستانی و بادزبایجان روی و به فلان شهر در فلان محلت فرود آی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که من به طلب غلامی کریخته آمده ام ، پس با هر گونه مردم نشست و برخاست کنی و پایشان در آمیزی و در میان سخن به سستی و هوشیاری می یرسی که دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمی دهند و آن باره زمین چه کرد بنگر تا هر کسی چه میگوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز

۱- قیلوله یعنی وقت ظهر و به فارسی نیمروز

۲- بر آوردن یعنی برگزیدن و اختیار کردن ، فردوسی گوید : ترا از دو گیتی بر آورده اند- بچندین میانجی برورده اند-

آوری، و ترا بدین کار می فرستم و لیکن فردا ترا در بارگه برابر بزرگان
 درپیش خوبش می خوانم و باواز بلند چنانکه همه می شنوند بگویم برو
 و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا باذریجان رو و بهر شهری و نواحی
 که رسی ببین و بپرس تا حال غله ها و مېوها امسال چگونه است ،
 جای آفت سماوی رسیده است یا نه ، و همچنین احوال مراعی و سکار
 گاه ها ببین و بپرس ، چنانکه یابی بزودی باز گردی و مرا معلوم کن
 تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم - غلام گفت فرمان
 بردارم نوشروان دیگر روز چنین کرد و غلام برقت و بدان شهر شد و
 بسست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستنی حال پیر زن همی پرسیدی ،
 همه آن گفتند که این پیر زن مستوره و اصل زاده و بود ما اورا با شوهر
 و فرزندان دیده بودیم ، شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بیالود
 و او مانده بود و یاره زمین سوووث ، ببرزینگری داده بود تا می
 کشت و آنچه از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که نصیب
 پادشاه و قسسط برزیگو بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت
 ارتفاع (۱) شهر روز چهار تا نان رزوی او بودی یکی نان خورش
 بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بجاشب خوردی و یکی بشام ، مگر
 والی را مراد چنان افناد که کوشکی و منظری و باغی سازد ، زمینیک
 او را بزور گرفت و در جمله باغ کرد ، نه بها داد و نه عوض و سالی
 پیر زن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست
 کس گوش بدو نه کرد و اکنون مدتی است تا کس اورا در شهر
 ندیده است ندانیم تا کجا رفت ، مرده است یا زنده - غلام باز گشت
 و بدرگه باز آمد - نوشروان عادل بار عام داده بود ، غلام پیش
 رفت و خدمت کرد ، نوشروان گفت هان نا چون یافتی ، گفت
 بدولت خداوند امسال همه جایها غله نیک است و هیچ آفت نرسیده

۱- ارتفاع بمعنی برداشت و حاصل ملک است -

است و مرغزارها خرم است و شکار گاهها آبادان ، گفت الحمد لله خوش خبری آوردی و چون مردمان بهراگندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت ، آن روز و آن سب اورا اندیشه و تغابن(۱) خواب نبرد دیگر روز پگاه(۲) حاجب بزرگ را پیش خواند و فرسود که چون بزرگان در آمدن گیرند(۳) چون فلان در آید اورا در دهلیسر بنستان تا بگویم که چه باید کرد -

چون همه بزرگان و موبدان بهارگه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرسوده بود ، نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود ، روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما برسیم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگوئید ، گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایجان است چه مایه دستگه باشد زر نقد ، گفتند مگر دوباره هزار هزار دینار باشد که اورا بدان حاجت نیست ، گفت مجلس و شمع ، گفتند پانصد هزار دینار از زربنه و سیمینه دارد ، از جواهر گفتند شصتصد هزار دینار دارد ، گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار ، گفتند درخراسان و عراقی و پارس و آذربایجان هیچ ناحیتی و شهری نیست که اورا آنجا ده پاره و هفت پاره ملک و دیه و آسیا و کاروانسرا و گرمابه مستعمل نیست ، گفت اسب و اسنر ، گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند ، گفتند دویست هزار ، گفت

۱- تغابن در فارسی بمعنی افسوس و حسرت آید ، سعدی گوید : حزر

کن زانچه دشمن گوید آن کن - که بر زانو زنی دست تغابن -

۲- پگاه و بگاه بمعنی زود و بیگاه بمعنی دیر است -

۳- یکی از معانی گرفتن شروع کردن است چنانکه گوئیم باران

گرفت ، فردوسی گوید :

بر آن ناسور تیر باران گرفت کمانش کمین سواران گرفت

شتر، گفتند سی هزار دارد، گفت بنده و درم خرید (۱) گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک روسی و حبشی و چهار صد کنیزک، گفت کسی که چندین نعمت دارد هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزوجل ضعیفی بی کسی و بیچاره که در همه جهان دوتا نان دارد خشک، یکی باسداد و یکی شبانگاه، این کس بناحق دوتا نان خشک از او بستاند و او را محروم بگزارد او را چه واجب آید، همه گفتند این کس مستوجب همه عفویت باشد و هر بدی که بجای او کنند دین حق او باشد، نوشروان گفت هم اکنون خواهم کرد که پوست از تنش جدا کنند و گوشتش به سگان دهند و پوستش برکاه کنند و بر دوسرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که بعد از این هر که ستم کند یا تو بره گاهی یا مرغی با دسته تره به بیداد از کسی بستاند یا متظلمی به درگاه آید با آن کس همین کنند و همین رود که با این - همچنین کردند، پس فراتش را فرمود که این پیر زن را بیاور بس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا بافت و آن غلام را گرفت که ترا بچه کار باذربایجان فرستاده بودم گفت بدان تا از حال پیر زن که ظلم بر او رفتند بود به حقیقت ملک را خبر کنم، بس بزرگان را گفت نا دانید که من سیاست از گزاف (۲) نکردم و بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفت و سیتش و بره از کرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین

۱- درم خرید یعنی بنده ای که آن را بزر خرابه باشند در مقابل آزاده نژاد - رودکی گوید: می آرد شرف مردمی بدید - و ازاده نژاد از درم خرید -

۲- گزاف یعنی نستجیده

بر گیرم و جهان بداد و عدل امن و آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده اند، اگر نسیبستی که مردان هر چه خواستندی کردندنی خدای عزوجل بادشاه را پدیدار نکردی و بر سر ایشان نه گماشتی اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که بانماهمین رود که با این رفت- رفت هر که در آن مجلس بود از هیبت و سباست نوتروان بیم آن بود که زهره شان بکشد (۱) پسر زن را گفت آنکه بر نو سنم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین نو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپا و نفقت فرسودم تا سلامت با توفیق (۲) من به شهر و وطن خویش باز روی و سارا بدعای خیر یاد آوری پس گفت چرا باید که در سرای بر ستمکاران کشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان و کارکنان ما اند، رعایا دهندند اند و لشکریان ستاننده و از بی رسمبها که می رود و بیدادبها که می کنند و از بی بروائبها بکی آن است که متظلمی که بدرگه آید بنگرانند اورا تا پیش من آید و حال خویش بنمایند، اگر پسر زن اینجاراه یافنی اورا به شکارگه رفتن حاجت نیفتادی، فرسود تا سلسله سازند و جرسها بپاویزند چنانکه دست بجهت هفت ساله بدو رسد تا هر منظامی که بدرگه آید اورا به حاجبی حاجت نباشد، سلسله بجنباند، خرونی از جرسها برآید، نوتروان بشنود و داد او بدهد، همچنین کردند -

بزرگان و سران سباه چون از پیش او باز گشتند و بسرای خویش شدند در حال و کسلان و زیر دستان و خیل خویش بخواندند و گفتند بنگرید نا در این دو ساله آنچه بناواجب ستمه آید و یا کسی را خون آلوده آید و به سستی و هشیاری بیمارزده آید باید که ما و شما در این

۱- کفیدن یعنی ترکیدن ۲- توفیق فرمان یا عهد -

ایستیم تا همهٔ خصمان خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود و از ما نظم کند، پس همگنان درایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می خواندند و بر در سرای ایشان می شدند و هر یکی را بعد از و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین بک سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همهٔ دستمائی دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم پر آسودند چنانکه هفت سال بگذشت و هیچ کس بدرگاه از کسی به نظم نامد - ۱۱

تذکره الشعراء

از تصنیف

امیر و نیشاه* بن علاء الدوله نخبه‌نشاہ الغازی السمرقندی

بتاریخ ۸۹۲ هجری با تمام رسید

(۱) ذکر شیخ عارف نظامی گنجوی : مولد شریف او گنجه است و در صورافالیم آن ولایت را جنزه نوشته اند و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و تقریر عاجزست ، سخن او را ورای طور شاعری ملاحظتی وافی هست که صاحب کمالان طالب آنند و لقب او شیخ نظام الدین و کنیت او ابو محمد بن ابی یوسف بن مؤید است و به مطزری اشتهار یافته جهت آنکه شیخ برادر قوامی مطزری است که از شاعران استاد بوده و فصیله می گوید که تمامی صنایع شعری در آن سندرچ است و ذکر و ابراد بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد ان شاء الله تعالی ، حکایت کنند که شیخ در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت شد و با مردم کمتر اختلاط کردی و در این باب میگوید :

گل رعنا درون غنچه حزین همچومن گشته اعکاف نشین
واتابک قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ نظامی بود، به طلب شیخ کس فرستاد، نمودند که شیخ منزویست و با سلاطین و حکام صحبت

*مولد سمرقند — پنجاه ساله بود که تالیف این کتاب آغاز نمود.

سمدوحش امیر علی شیرنواژی هست -

تاریخ وفات نزد ربو ۹۰۰ هجری یا ۱۴۹۵ میلادی است -

نمیدارد، اتابک از روی امتحان بدیدن شیخ رفت، شیخ از روی کرامت دانست که اتابک از روی امتحان می‌آید و به چشم حقارت به شیخ می‌نگرد، شیخ از عالم غیب شمه به چشم اتابک نمود، اتابک دید که تخرنی پادشاهانه مرصع به جواهر نهاده اند و از جواهر کرسی دید، دید که صدهزار چاکر و سپاهی و تجملمهای پادشاهانه و غلامان با کمرهای مرصع و حاجیان و ندیمان بر پای ایستاده و شیخ پادشاه وار بر آن سریر نشسته، چون چشم اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد بهوت شد و از روی تواضع میخواست که قدم شیخ را بوسه دهد، از عالم غیب به تهنات آمده دید که بیرمردی حقیر بر باره نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و دوانی و فلمی و مصلائی و عصائی و کاغذی چند در بینش نهاده، به تواضع دست شیخ را بوسه داد و من بعد اعتقاد او نسبت به شیخ درجه عالی یافت و شیخ نیز گوشه خاطر و همتی بدو حواله کرد و گاه به دیدن اتابک آمدی و صحبت داشتی، و شیخ بیان ابن حال درین بیت میگوید :

بگفتم بوسهش همچون زمین یای * جو دبدم آسمان برخاست از جای

و شیخ از مریدان اخی فرج زنجانی قدس الله سره العزیز بوده و دیوان شیخ نظامی و رای خمسه قریب بیست هزار بیت باشد -

غزلیات مطبوع و موشحات (۱) و شعر مصنوع بسیار دارد و چون قصه خسرو و شیرین رابه النماس فزل ارسلان نظم کرد صله آن کتاب چهاردیه معمور مزروع سیورغال (۲) شیخ کرد و شیخ شکر آن انعام میگوید در کتاب خمسه :

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد * ده حمد و نیا نرا خاص من کرد

(۱) عبارات مرصع - (۲) املاک رحمتی پادشاه

شیخ قبل از خمسه در آوان تنباب داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود بن محمد بن ساکنتاه به نظم آورده و بعضی گویند آنرا نظامی عروضی نظم کرد ، درست آنست که نظم تنبلیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد سلطان ملک شاه بوده است و شک نیست که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این به عهد شیخ نظامی افریست ، اما سلطان محمود پادشاه سعادت‌مند و صاحب هنر بوده و در روزگار سلطان سنجر سلطان محمد هشت سال به نیابت سلطان پادشاهی عراق و آذربایجان کرد و یک نوبت دم عصبان زد - سلطان سنجر به دفع او لشکر کشید محمود در صحرای ری با سلطان مصاف کرد و شکسته شه و روز دیگر در گرمگاهی با دوسه سوار بسراپردۀ سلطان سنجر در آمد فی الحال عم را سلام کرد، سلطان را شفقت عمومیت درکار آمد، فرمود که پهلوی خیمه سلطان خیمه جهت او مهیا کردند و بخ و فواکه پینس محمود فرستاد و اول خود تناول میکرد، روز دیگر محمود را به سلطنت عراق باز نامزد کرد و به تاج مرصع و جامهای طلادوز مسترفش ساخت و اکابر و سروران عراق را نیز دلجوئی و رعایت نمود و نشریف داد، روز سیوم سلطان به طرف خراسان و محمود به جانب اصفهان روانه شدند و کان ذالک فی عشرين جمادی الاولی سنه سبع و خمسمانه ، و سلطان سینی خاتون دختر خود را به نکاح سلطان محمود در آورد و در آن فرصت آن ملکه بجوار رحمت حق پیوست ، عوض او دختر دیگر ماه ملک خاتون نام با مهد مرصع و نجمل بسیار دیگر سال به جهت سلطان محمود فرستاد ، و وفات شیخ بزرگوار نظامی در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ست و سبعین و خمسمانه بوده و مرقد متور شیخ در گنجه است، و در روزگار شیخ خمسه را جمع نه کرده بودند و هر یک داستان جدا بود نا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را در یک جلد جمع

کردند و فضلا خمسہ نام نهادند -

(۲) ذکر سلطان العارفين فریدالمثنی والدین شیخ عطار قدس الله سره: وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشاپوری، مرتبه او عالیست و مشرب اوصافی و سخن او را تازیانه اهل سلوک گفته اند، در نریعت و طریقت یگانه بوده و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه، مسنغرق بحر عرفان و غواص دربای ایقان است شاعری نیوه او نیست بلکه سخن او از واردات غیب است و این طریق را بدو منسوب کردن عیب است، اصل شیخ از قریه کدکن است من اعمال نیشاپور و شیخ عمر دراز یافت و گویند صد و چارده سال عمر داشت، ولادت او در روزگار سلطان سنجر بن ملکناه بوده در سادس شهر شعبان المعظم سنه ثلاث و عشرو خمسمانه هشتاد و پنج سال در سهر نیشاپور بوده است و بیست و نه سال در شهر سادیخ و بعد از قتل شیخ به سه سال شهر سادیخ خراب شد، شیخ بسیاری از اکابر و متنبیخ را درباخته بود و با عارفان صحبت داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال به مرتبه عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی در باب زلزله که در نیشا پور بکرات واقع شده گفته: رباعیه

اندرسه زمان سه زلزله نازل گشت * بد پانصد و اند آنگه شد شهر چو دشت
و آن زلزله بار و دم ششصدوسی * و آن زلزله بار سبوم هشتصد و هشت

اما سبب توبه شیخ آن بوده که بدر او در شهر شادیخ عطاری عظیم با قدر و رونق بوده و بعد از وفات بدر او نه همان طریق به عطاری مستغول بوده و دوکانی آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن چشم منور و دماغ معطر شدی، شیخ روزی خواجه وش برسر

دوکان نشسته بود و پیش او غلامان جالاک کمربسته ، ناگه دیوانه^۱ بلکه در طریقت فرزانه^۲ بدر دوکان رسید و نیز در دوکان او نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانیده آهی کرد، سبغ درویش را گفت چه خبره میگیری مصلحت آنست که زود در گذری، دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرفه^۳ هیچ نه دارم بیت :

ای خواجه^۴ کیسه پر عقاقیر (۱) * در وقت رحیل چیست ندبیر

من زود ازین بازار می توانم گذست تو تدبیرانقال و احوال خود کن و از روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میگذری گفت اینچنین و خرفه از بر کنده زیر سر نهاده جان بحق تسلیم کرد، شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او از خستگی بوی مشک گرفت دنیا بر دل او همچو مزاج کافور سرد سد دوکان را بناراج داد و از بازار دنیا بیزار شد، بازاری بود بازاری سد در بند سودا بود سودا در بندش کرد، نه که این سودا موجب اطلاق ست و مخرب بارنامه و طمطراق (۲) الفصحه ترک دنیا و دنیاوی گرفته به صومعه^۵ سبغ الشبوخ العارف رکن الدین اکاف فطرس سره رفت که در آن روزگار عارف و محقق بوده و به دست شیخ تویه کرد و به مجاهدت و معاملات مشغول شد و چند سال در حلقه^۶ درویشان شیخ بوده و بعد از آن به زبارت بمت الله الحرام رفته بنی مردان حق را در بافت و خدس کرد و مدت هفتاد سال به جمع نمودن حکایات صوفیه مشغول بودی و هیچ کس را از اهل طریقت این ساده جمع نبوده و بر رسوم و اشارات و حقایق و دقائق احدی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده و در نهایت کمال بحری بود زاخر و همت او مصروف بود بر نفی خواطر، در گونه^۷ نشسته و در بر روی غیر بسته هزاران ابتکار اسرار در خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در

(۱) مشروبات - ادویات - (۲) تنکوه و بحمل

شبشنان او عروسان حقایق و دقایق محرم راز و اشعار او ازان مستهورتر است که درین کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات او ازان عالی در که شمه^۱ در حیز کتاب توان آورد ، در حکایت آورده اند که چون شیخ درگذشت در آن حین پسر قاضی القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشاپور بود فرمان یافت ، مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند ، قاضی یحیی قبول نه کرد و گفت پسر من روا نه باشد که در زیرپای پیرک افسانه گو باشد و فرزند او را جائی دیگر دفن کردند ، آن شب قاضی در خواب دید که در سر روضه^۲ منوره شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمع آمدند و صد هزار مساعل درفشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و مجموع اکابر به حرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب اند ، فاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه به مجلس نا رفته باز گشت فرزندش را دید گریان زار و نزار ، گفت ای پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال الله محروم گردانیدی ، زود درباب که بهشت من اقدام ابرارست و مرقد من در قدم عطار ، قاضی صباح پیش اقرбай شیخ آمد و به التماس مقرر نمود که فرزندش را در قدم شیخ دفن ساخند و ازان جرات تویه کرد و از مریدان و معنقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت ، و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است به محلی که موسوم است به شهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود اما چون همواره رای صواب نمای و خاطر مشکل کشای امیرجلیل خیر فاضل - بیت

امین ملت و ملت بدو گرفته نظام * بمین دولت و دولت بدو گرفته فرار

نظام الحق والدین امیر علیشیر عز نصره بالتائسد و مدعصره با المائید به تعمیر بقاع خیر مصروفست و احیای سنت سنیه^۳ اکابر ماضی می فرماید

برسر روضه منوره شیخ که ماستجای زوار است عمارتی ساخته که در دلکشائی بر نورتر از روضه رضوان و در فرح بخشی جان فزای تر از مرغزار جنان است و زبان اهل زمان در تحسین این سعدن خیرات و مرکز سبرات بدین بیت دائماً مترنم است :

بیت

دو چیز اصل نجاتست نام نیک و تواب * وزن چو درگزی کل من علیها فان

حق تعالی توفیق رفیق و سعادت شفیق این در دربای تحقیق و بحر نصدیق کناد بالنبی و آله الامیجاد ، و تنبذ را دبوان و اسعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آن جمله دوازده هزار رباعی گفته است و از کتب طریقت مذکوره الاولیا نوشته و رسایل دیگر به شیخ منسوبست مثل اخوان الصفا و غیرذالک و از نظم آنچه مشهور است اینست - اسرار نامه ، الهی نامه ، مصیبت نامه ، انستر نامه ، مختار نامه ، جوهرالذات ، وصیت نامه ، منطوی الطمر ، بلبل نامه ، گل و هرمز ، نامه سیاه ، هیلاج نامه ، دوازده کتب نظمست و میگویند که چهل رساله نظم گفته و پرداخته اسانسخ دیگر متروک و مجهولست و قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است ، زهی بحری که از امواج او چنین درر معانی به ساحل زندگانی افتد و جهت تبرک و تبمن از فصاید تنیخ چند بیت ازین قصیده نوشته می شود :

ای روی در نهفته بیبازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک پرئوا و فکنده جهان گشته پرچراغ بک نخم کشمه این همه دربار آمده

و در توحید فصاید غرا دارد که بعضی از آن را اکابر شرح نوشته اند و سبه عزالدین آسی رحمة الله علیه همواره قصاید تنیخ را شرح گفتی

و این قصیده را که بعضی از آن وارد می شود شرح منظوم گفته :

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا بر خاک عجز میفکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شب نمی بکنند قصد آشنا
و آنجا که گوش چرخ بدرد زبانگ رعد زنبو در سبوی نوا چون کند ادا
در جنب نور ذات بود ظلمت کدر البد رفی الطلیعته و الشمس فی الضحا

و در آخر شیخ ترک اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در
شیوه رباعی بیان فرموده و این دو رباعی به شیخ بزرگوار قدس سره
منسویست :

رباعی

هر چیز که آن ورای ما خواهد بود آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بنای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود
وله ایضاً هذا الرباعی :

مرغی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی به فراز
چون هیچ کس نیافتم محرم راز ز آن ره که در آدمم برون رفتم باز

اما شیخ در زمان فترات (۱) جنگیز خان به دست لشکر مغول اسیر شد
و در قتل عام شهید گشت و سبب شهادت او آن بود که طوطی
روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شده میخواست که بشکرستان
وصال رسد تعجیل قتل خود می نمود ، گویند که مغولی میخواست
که شیخ را به قتل رساند و مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که

خون بهای او هزار درهم بدهم ، مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید ، شیخ گفت مفروش که بهتر ازین خواهندم خریدن ، شخصی دیگر گفت که این پبر را مکس که بخون بهای او یک نوبره گاه میدهم ، شیخ گفت بفروس که به ازین نمی ارزم ، و شیخ شربت شهادت نوشید و بدرجهٔ سعدا و شهیدا مرتقی گشت ، و کان ذالک فی عاتر شهر جمادی الثانی سنه سبع و عشرين و ستمائه قال بعضهم تسع و ثمانین و خمسمایه و بعضی سنه نسع و عشر و ستمائه نوشته اند تفاوت فراوان در این اقوال واقعست و این تواریخ از نسخ نوشته شده والعهده علی الراوی ، اما سند خرقة شیخ فریدالدین عطار خرقة تبرک از دست سلطان العاشقین فخرالتمهدا مجدالدین بغدادی دارد قدس الله سره العزیز و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم قطب الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاده است و بدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی است مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدر نامه به جهت قطب عالم در ایام شباب به نظم آورده ، چون در آوان صبا بوده هر چند به سخنان شیخ مانند نیست اما به تحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته اند و آن اعتقاد غلط است ، اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدرند ، مردی صاحب باطن بوده است و اهل ریاضت و یکصد و ده سال و بعضی گویند که یک صد و چهل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستانست و پدر او را شاهور نام بوده و او از مادر مجذوب متولد شده و کرامات و مقامات او مشهورست و در تاریخ سنه سبع و تسعین و خمسمائه رحلت کرد و به زاده مدفون است و بعضی وفات او را در سنه انبی و ستمائه نیز نوشته اند .

وفات استاد ادوارد براون انگلیسی

به قلم آقا میرزا محمد خان قزوینی* (در ۱۳۱۳ هجری شمسی)

از شمار دو چشم یک تن کم و حساب خرو هزاران بیش
(رودکی)

یکی از تلفات بسیار عظیم جبران ناپذیر برای زبان و ادبیات فارسی وفات مستشرق بزرگ مشهور استاد ادوارد براون معلم زبان فارسی و عربی در دارالفنون کمبریج از بلاد انگلستان است که در بیستم جمادی الاخره سنه ۱۳۴۴ (پنجم ژانویه ۱۹۲۶) در سن شصت و چهار سالگی شمسی ابن جهان فانی را بدرود نمود رحمته الله علیه رحمته واسعه - و تولد او در ۷ شعبان ۱۲۸۷ (۷ فوریه ۱۸۶۲) بود

گمان میکنم کم کسی از ایرانیان باشد که استاد براون را شناسد یا افلا اسم او را نه شنیده باشد زیرا که خدمات جلیله او نسبت بایران و ایرانیان منحصر بانار ادبی او نبود تا معرفیت او منحصر بحوزه ادبا و فضلا باشد بلکه چنانکه همه کس بخوبی سبوق است آن مرحوم در عالم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ شایان نمایان به وطن ما نمود و از ابتدای ظهور مشروطیت در ایران از سنه ۱۳۲۴ الی شروع جنگ عالمگیر یعنی نا سنه ۱۳۳۲ زحماتی که او در طرفداری از ایران در اروپا کشید و مجاهدات فوق العاده که در اثبات

* مولد قزوین - این نابغه عصر در سنه ۱۳۶۸ هجری داعی اجل را لبیک گفته -

حقانیت ایران و اعتراض بر ضد سیاست جابرانه دولت خود یعنی انگلیس و دولت تزاری روس در ایران نمود از نشر مقالات در جراید و تالیفات کتب و رسائل و دادن کنفرانسها و ملاقات با رجال و وزاری انگلیس و تشکیل مجامع سیاسی وغیره وغیره فی الواقع باور کردنی نیست و جز برای کسانی که از نزدبک پشت کار حیرت آور اورا در این راه دیده بودند برای کسی دیگر تصور آن مشکل است و چون نتایج زحمات او و ترجمه^۱ مقالات او غالباً در عموم جراید ایران منتشر می شد اینست که گمان میکنم صیت شهرت آن مرحوم حتی در اقصای قری و قصبات ایران هم باید رسیده باشد و حتی در دهات دور- دست کرمان و بلوچستان هم گویا کسی نباشد که ازان بی اطلاع مانده باشد ، و بعقیده^۱ من از ابتدای افتتاح روابط منظم مابین ایران و اروپا از یک قرن باینطرف هیچکس از اروپائیهام مطلقاً و اصلاً این اندازه شهرت و نام نیک در ایران بهم نرسانیده و این درجه اخلاص و محبت قلبی عموم ایرانیان را بخود جلب نه نموده است و چون خدمات سیاسی او بایران در جمیع اذهان و خواطر مرکوز است و اغلب رجال سیاسی ابران و آزادیخواهان و مشروطه طلبان مستقیماً با او سرکار و رابطه و مکاتبه داشتند و بسیاری از آنها نیز شخصاً با او مدتی محشور بوده اند و اغلب چون مدت زمانی ازاین وقایع نگذشته اکنون حی و حاضرند لهذا اطنا ب دراین موضوع را به کلی بی فایده میدانم -

اما خدمات ادبی و علمی آن مرحوم را به جرات می توانم سوگند بخورم که مابین جمیع مستشرقین اروپا و امریکا چه از گذشتگان و چه از معاصرین مطلقاً و اصلاً و بلااستثنا هیچکس این همه زحمت دراین راه نکشیده است - و هیچکس یک عمر تمام را از سن هیجده سالگی تا آخرین دقیقه^۱ حیات شخصت و چهار ساله^۱ خود بدون سستی و بدون خستگی

با تمام قوای معنوی و مادی خود صرف احیای آثار ادبی ایران نکرده است و هیچکس این همت بلند و ابن فداکاری و این از خود گذشتگی را از خود بروز نداده و این همه مساعدات مالی و مخارج گزاف برای طبع و تصحیح کتب نفیسه فارسی از کبسه شخصی خود بخود هموار نه نموده است و مخصوصاً هیچکس بادیات و ذوقیات و معنویات ایران یعنی بافکار حکما و شعرا و عرفا و ارباب مذاهب آن مملکت این اندازه محبت خاص خالص صمیمی از اعماق قلب و زوایا و خفایای روح عاری از هر گونه شوایب و اغراض سیاسی و جاهی و مالی بلکه این درجه تعصب مفرط و عشق شدید در تمام عصر خود نه ورزیده است، از مطالعه مولفات آن مرحوم این فقره در کمال وضوح هویدا ست ولی ایرانیانی که از نزدیک با او حشر کرده اند و درک صحت شفاهی آن مرحوم را نموده اند این نکته را به نحو اکمل و اسد و هزار درجه بیشتر از آنچه نوشتجات او برای خواننده دور استنباط می شود برای العین حس میکردند و از مشاهده این همه آثار و علائم محبت خالص از یک شخص اجنبی نسبت بایران فی الواقع متاثر می شدند.

محبت او به عالم اسلام عموماً و بایران و ایرانیان خصوصاً فی الحقیقه حدی نداشت و هیچ غرض مادی عملی از فییل جاه یا مال یا سیاست یا خدمت به وطن خود و امثال ذالک که در آن ملحوظ نبود بلکه جز احساسات قلبی و انجذاب نفسانی یعنی عشق بهره خوب و ظریف و جمیل و حق و راست است و تنفر از هرچه عکس آنهاست محمل دگرگری نداشت.

بسیاری از مستشرقین حقیقی اروپا که فی الواقع عالم و فاضل اند و به تاریخ و زبان ایران خدمت زیاد نموده اند وقتی که خوب از نزدیک با آنها محشور شوید یا بدقت کتب آنها را مطالعه کنید

می بینید که تمایلی قلبی نسبت بایران ندارند و این تعمق ایشان در علوم و فنون راجع بایران و تالیفات و تصنیفات در آن موضوع نه از راه محبت بایران و ایرانیان است بلکه به گمان من معلل به یکی از اغراض ذیل است: یا از برای محبت بعلم من حیث هو هو است (و ابن نادر است) یا از برای خدمت به تاریخ و زبان عموم نژاد "آریایی"، یعنی مقصد اصلی ایشان در حقیقت خدمت بااروپاست که مملکت خود آنهاست ولی چون ایران هم جزو نژاد آریائی است لهذا بالتبع و درضمن و بطور استطراد و برای تکمیل نفایص مقصد اصلی مقداری از عمر خود را نیز صرف تاریخ و زبان و آثار قدیمه ایران کرده اند تا بتوانند شان کلمه نژاد آریائی را در مقابل نژاد "سامی" و مخصوصاً یهود بالا به برند و بر اهمیت آنها افزوده از اهمیت اینها بکاهند، یا برای بعضی اغراض شخصی از قبیل احراز کرسی تدریسی در دارالفنون با تهیه زمینیه برای منتخب شدن بعضویت فلان آکادمی، یا مطلق حب جاه و طلب شهرت و امثال ذلک که همه گونه غرضی و محرکی در آن متصور است جز محبت بایران که جای این یکی بکلی خالی است - محبت ندارند سهل است بسیاری از ایشان اگر دلشان را به شگافید می بینید که بک حس عداوت مانندی و تحقیر و استخفافی نسبت بان ملت گویا در نهادشان مرکوز است زیرا بواسطه تربیت اروپائی که یافته اند و اساس آن بر علوم و فنون و تاریخ و ادبیات قدیم یونان و روم است و از آنطرف بواسطه جنگهای که در قدیم مابین ایران و یونان و روم واقع شده و مورخین این دو ملت بالطبع با ایران عداوت داشته اند و سعی میکرده اند که آن جنگها را برای تشفی قلب از قبیل تاخت و تازهای امم وحشیه بر ملل متمدنه قلمداد کنند و تمدن ایران را نسبت به

تمدن یونان و روم پست تر به شمارند لهذا بالطبع اثری از این حالت روحیه^۱ یونانیان و رومیان در اروپائیان حالیه هر چند بسیار تربیت شده و متمدن و بی غرض هم نخواهند خود را قلم دهند باقی مانده است-

و این حس عداوت گونه و استخفاف نسبت بایران هرچند از اظهار آن خود داری هم خواهند به نمایند باز از فلتات لسان و وجنات بیان ایشان جسته جسته می تراود ، در کتب تواریخ ایشان که در مدارس درس داده می شود در مورد حکایت جنگهای مذکور تعبیرات تحقیر آمیز از قبیل ”هردهای آسیائی“ (۱) بر یونان حمله کردند ”و نحو ذلک مکرر دیده می شود ، یکی از مشاهیر مستشرقین آلمان در تاریخ ساسانیان در شرح حال یزدجرد ائیم پس از ترجمه^۲ عبارت طبری که میگوید ” یزدجرد نسبت به عموم ناس سوء ظن مفرطی داشت و به هیچ کس در هیچ خصوص اعتمادی نمی نمود و هر گاه کسی نزد او برای کسی دیگر از مهر کاری توسطی می نمود یزدجرد باو میگفت آنکس که برای او نزد من توسط میکنی چقدر حق العمل بتو داده است یا چقدر بول از او گرفته ای - بلا فاصله بعد از این جمله مستشرق مذکور حاشیه^۳ در پائین صفحه از خود علاوه کرده گوید ! ” یزدجرد ایرانیها را خوب می شناخته است ! ،، باز همو در مقدمه همان کتاب پس از ذکر ماخذ خود گوید ! ” از کتاب حاجی بابا تالیف موریر نیز شخص بسیار چیزها در خصوص ایرانیان قدیم هم می تواند به فهمد ! “ باز همو در موضع دیگر پس از ذکر بعضی از ماخذ قدیم

۱- Hordes Asiatiques درالسنه اروپائی این کلمه را در مقام تحقیر و توهین و درسورد صحبت از قبایل چریک غیر منظم غارنگر ملل وحشیه استعمال می کنند -

ایرانی از قبیل خدای نامه و غیره در خصوص تاریخ ساسانیان و اختلاف روایات آنها بایکدیگر گوید: ” درین ماخذ هیچکدام مقصد اصلی نقل حقیقت نبوده است ، راستگویی که ایرانیان از قدیم تا بحال این همه بطور مبالغه از آن تمجید کرده اند درحقیقت چندان علاقه زبادی بآن نداشته اند“.

باری امثال این نیشها و گوشه ها نسبت بایران درطی تالیف و تصانیف مستشرقین پر است و مقصود فقط بدست دادن نمونه بود تا حالت روحیه ایشان نسبت به مملکت ما معلوم گردد. حالا اگر مولفات این اشخاص را بحکم تعرف الاشیاء باضدادها با مولفات مرحوم سبرور استاد براون افاض الله عیله شایب الغفران که از سر تا سر آنها محبت خالص و دوستی صادق نسبت به ایران و هر چه راجع بایران است نمیگویم می تراود بلکه مشحون و لبریز و مالا مال از آن است مقایسه کنید آنوقت قدر آن مرحوم را و تفاوت فاحش او را با سایرین خواهید دانست و خواهید دید که هیچکس از مستشرقین درین حالات شباهتی نیز با او از دور و در جزو بیست و نهم بلکه هزارم هم ندارد و آنوقت خواهید فهمید که بواسطه سرگ او چه پشت و پناه بزرگی برای ایران در اروپا از دست ایرانیان رفت و گرگ اجل در پنجم ژانویه چه حامی بزرگواری از ملیت و معنویت ایرانی تبار نمود و قوت او چه ثلمه عظیمی در ارکان فضل و ادب وارد آورد که هیچ چیز و هیچ کس باین زودیاها جای آنرا پر نمی کند و چه جراحت عمیقی درقلوب دوستان ایرانی او احداث نمود که مدت الحیاة مندمل نخواهد گردید - خداوند طبقمهای نور بر فبر او نثار کناد و رحمت واسعه خود را شامل حال او فرماید و روح پاک او را در علین با ارواح شعرا و عرفا که در تمام عمر خود این درجه با آنها تعشق می ورزید محسوس نماید -

و فی الواقع وجود مرحوم دراون برای ابران یک نعمت خداداد و یک گنج باد آورد و یکی از آن اتفاقات حسنه نادره طبیعت بود که گاه گاه و بطور تصادف و گوئی غلطاً و سهواً از دست او بیرون می افتد ، آخر چه عجب تر از این که یک مردی از یک ملت اجنبی آن هم از اعظام علما و نویسندگان آن ملت در تمام عمر طرفداری از مملکت ما بنماید و در تمام عمر محض خاطر مملکت ما با ملت و مملکت خودش طرف باشد و بر اعمال آنها انتقاد و اعتراض کند ؟ همچو چیزی آیا از اندر نوادر اتفاقات و از سهوها و غلطیهای طبیعت (بعنی این طبیعت اجتماعی حالیه که اساس آن بر ظلم و جور و عدوان و تعدی و غضب است) نیست ؟ اما چه غلطی که برای ما و برای خوش بختی ما محض صواب و صواب محض بود ، افسوس صد هزار افسوس که این نعمت عظمی بر اینگان از چنگ ما بیرون رفت.

درین مقاله مفصود راقم سطور فقط اشاره بسبار مختصری است به بعضی از حسابل حمیده و برخی از هنرها و فنون و فضایل آن مرحوم و بس ، نه شرح حال آن مرحوم بمعنی متعارفی آن چه اولاً ترجمه حال او را عموم جرابد ایران لابد نشر خواهند کرد .

اگرچه سعادت درین دنیا امری موهومی است و وجود خارجی نه دارد ولی اگر درین عمر کتوبه چند روزه سعادت اضافی و نسبی برای کسی بتوان فرض نمود می توان گفت که آن مرحوم سعید بود و جمیع یا اغلب موجبات سعادت در شخص او مجتمع بود ، یکی آنکه مزاجی سالم و بنیه فوی داشت و اگر حادثه غیر مترقبه وفات زوجه اش در میان نمی آمد نباید آن مرحوم سی چهل سال دیگر عمر میکرد دیگر آنکه هم شخصاً متمول و با ثروت بود و هم حقوقی که از وظیفه تدریس دارالفنون کمبریج عاید او می شد اگر هم

منمولى نى بود براى زندگى اشال او كافى بلكه فوق كفايت بود ،
 ديگر آنكه در تمام عمر خود كار ميكرد و مشغول بود و عياش و بطل
 و تنبل نه بود و كارى را هم كه براى خود انتخاب كرده بود كارى
 نبود كه برخلاف تمايل طبيعى خود براى كسب معاش بر خود تحميل
 كرده باشد بلكه كارى بود كه منتهى آمال و اماني او و درست مطابق
 با مشرب و ذوى او بود يعنى اشتغال بادبيات السنه^۱ اسلامى عموماً و
 ادبيات زبان فارسى خصوصاً ، ولى اشتغال بساير السنه يعنى بعربى و تركى
 براى او بطور تفننى بود و بزبان فارسى بطور اساسى و اصلى و دائمى
 چنانكه از سولفات او كه جمیعاً در اين رشته است اين معنى واضح
 مى شود ، و چون نسخاً چنانكه گفته شد متمول بود لهذا هيچ عابق
 و مانعى براى او در بسط دادن اين مقصود بمنتهى درجه^۲ آرزوى خود
 از تحصيل انواع و اقسام كتب نفيسه^۳ نادره و نسخ خطى ناياب با
 نويسانيدن نسخه اى از هر کدام از آنها در هر جاكه سراغ ميكرد و
 طبع و نشر سولفات خود به مخارج خود (اگر ضرور بود والا كتابفر و شها
 بمنت طبع كتب او را تقبل ميكردند) و غير ذلك و غير ذلك درين
 نبود و از بذل اسوال در اينگونه اسور چون منتهى لذتس درهمين بود
 دقيقه^۴ تامل نميكرد و هر طور كه دلش آرزو ميكرد و طبيعتش بدان
 ماييل بود تا آخرين نقطه^۵ منصوره^۶ سى رفت و در وسط راه بواسطه
 فقدان و سائل مادى معطل نى ماند .

و ديگر آنكه يكى از بزرگترين آمال او اين بود كه تاليف
 "تاريخ ادبيات ايران" كه در نظر او (و در نظر همه كس) مهمترين
 كارهاى او بود در حيات خودش با تمام برسد و حمله^۷ ناگهانى اجل
 آنرا نا تمام و نيمه كاره نگذارد ، و در تمام عمر مطمحح نظرش و
 تقريباً سغل شاغلتش و هم واحدش همين بود و از همه^۸ كارها

بیشتر بآن کار اهمیت میداد و آنرا اصل ، و سایر کارها را نسبت بآن فرع میدانست ، و چون یکی از سعادات انسان تحقق آمال اوست و مقدر شده بود که آن مرحوم از همه بابت درین دنیا مصداق "عاش سعیداً" ، "و مات حمیداً" ، باشد لهذا ابن خوش بختی را نیز خداوند و اتفاقات مساعد از و دریغ نکردند و ابن کتاب مهم که مدت تالیف آن سی سال (۱) بلکه بیشتر طول کشید در حیات او با تمام رسید و بارزوی دبرینه^۲ مده العمر خود که همیشه ترس آنرا داشت که عمرش بانجام آن وفا کند بالاخره نایل تند، و عجب آنست که جلد آخر آن کتاب فقط یک سال و نیم قبل از وفات او از طبع خارج شد مثل اینکه خداوند او را درست همان مقدار مدت و برای همین نگاه میداشت که این وظیفه^۳ مهم را انجام دهد و سپس او را به سوی خود باز طلبد.

و نیز چون یکی دیگر اسباب سعادت انسان بلکه از بزرگترین آن اسباب مهر و محبت با بعبارت صریح تر عشق است این سعادت را نیز خداوند برای او فراهم آورد و در سنه ۱۳۳۳ (۱۹۰۶) دختری از خانواده های نجیب کیمبریج را که مدتها قبل از ازدواج طرف تعلق خاطر او بود بحباله^۴ نکاح در آورد و از این تاریخ به بعد موجبات خوش بختیش من جمیع الوجوه تکمیل شده بود و از سراپای وجود او خوشی و انبساط و مسرت سی بارید و صریحاً این عالم عشق بزوجه^۵ خود را همه جا و همه کس می گفت و می نوشت ، به خصوص که این مهربانی هر دو سر بود و زن و شوهر هر دو منتهی درجه یکدیگر را دوست داشتند بلکه می پرستیدند.

۱- فاصله بین طبع جلد اول و جلد اخیر این کتاب بیست و دو سال

است (۱۹۰۲-۱۹۲۳)

باری گمان میکنم همین سلسله یعنی فرط حساسیت و رقت طبع او بود که بالاخره باعث تلف او شد زیرا که آمرحوم زوجه خود را بحد افرات دوست می داشت و دو عدد از نالیفات خود را نیز یعنی جلد دوم و سوم "تاریخ ادبیات ایران" را برسم فرنگیها باو هدیه نموده است ، در پشت جلد دوم در ضمن چند شعر انگلیسی در اشاره به فرط محبت خود نسبت باو و در پشت جلد سوم عبارت ذیل را بانگلیسی نوشته است "من این کتاب را بزوجه خود که عمده بواسطه تحریک و تشویق او این کتاب با کمال رسیده است تقدیم می نمایم" و سپس این بیت اماسی را با خط نسخ جلی بسیار خوش چاپ کرده است :

یک روز بود عید بیک سال بیکبار همواره سرا عد ز دیدار تو هموار
 و آن مرحوم همیشه و همه جا شدت تعلق خود را نسبت بزوجه خود اظهار میکرد و جمیع دوستان و غیر دوستان او ازین عالم عشق بین زن و شوهر بخوبی مسبوق بودند ، الغرض مدت نوزده سال این زندگی سعید خانوادگی در کمال خوشی و آرامی و بدون کدورت و تبریگی دوام کرد تا آنکه بگفته روزگار غدار مکار جفاکار که در کمن نرسنه بود و انتظار وقت فرصت میکرد سهام زهر آلود خود را بعادت دیرینه خود بی خبر برآن دو وجود نازنین کشاد داد ابتدا زوجه اش در زمستان سال گذشته ناخوش شد و گویا مبتلی به مرض سینه گردید و هیچ علاجی مفید نیامد تا در اوایل تابستان گذشته یعنی شش هفت ماه قبل از وفات خود او وفات نمود ، و این محبت چنان لطمه بزرگی بان مرحوم زد و چنان سراپای وجود او را صوراً و معنأ درهم شکست که دیگر از همانوقت ازین دنیا و مافها و از جمیع تعلقات این عالم و درس و بحت و تالیف و تصنیف وغیره بکلی منقطع شد و رسنه بیوند او از جمیع علائق این جهانی گسیخت و دنیا بر دلش سرد گشت و از همان تاریخ روز بروز جسماً و روحاً

به سرعت می گذاخت و روی بزوال سیرفت بطوریکه یکی از ایرانیان که یکی دو ماه قبل از وفات او او را دیده بود همان اوقات برای من حکایت میکرد که خدا شاهد است پروفسور براون را وقتی که دیدم ابتدا نشناختم از بسکه شکسته و خمیده و فانی شده بود ، تا آنکه بیچاره آخر نتوانست سال را پس از معشوق قلبی خود بسر برد و فقط به فاصله شش هفت ماه بعد از وفات زوجه اش خود نیز در پنجم ژانویه از دنبال او روان شد :

دوست بر دوست رفت و یار بر یار خوشتر ازین در جهان بگوچه بود کار آری بروفسور براون با ما وداع ابدی کرد و رفت ولی نام نیک او هرگز از خاطرها نمیرود ، خود او اسیر بنجهٔ مرگ شد ولی ذکر خیر او زندهٔ جاوید است ، شخص او از ابصار غایب شد ولی یاد او همیشه در دلها حاضر است ، تن او در زیر خاک مستور شد ولی روح پاک او در جنات نعیم با ارواح طیبهٔ سعدی و مولوی و حافظ محشور است خود جام تلخ مذاق اجل را چشید ولی کام جانها را تا روز بازپسین از نتایج افکار شعرای ایران سبرینی شهید و شکر خواهد بخشید ، قلم او از حرکت باز ایستاد ولی آثار قلمی او تا دنیا باقی است طماع را به مهر و محبت ایران همواره نحریک میکنند ، صورت محبوب او از انظار محبوب شد ولی سیرت مرغوب او در اذهان مرکوز است و نیکویهای او در حق ایران و فدا کارهای او و مجاهدات او و خدمات غیر قابل تقدیر او و حقوق بیکران او را ایرانیان هرگز فراموش نخواهند کرد ، و وظیفه حق شناسی و سباسبگزاری نسبت با او را همواره با شیر در دهان اطفال خود خواهند نهاد ، و شکر و نمای آن راد مرد بزرگوار خیر نیکو فطرت پاک قلب ایران دوست مخلص از خود گذشته را الی الابد بر زبانها مذکور و بر لوح جانها مسطور خواهند دانست - رحمته الله علیه راحمهٔ واسعة -

انتخاب از تاریخ ایران

تالیف عبدالله رازی (همدانی) در ۱۳۱ هجری شمسی

انقراض سلسلهٔ ساسانیان : در آن هنگام که در جزیرهٔ العرب تشکیل خلافت اسلامی میگردید سلسلهٔ ساسانی مدارج ضعف و زوال را می پیمود - ابوبکر پس از آنکه فتنه های داخلی عربستان را فرو نشاند در محرم سال دوازدهم هجری خالد بن ولید را مأمور عراف ساخت - در آن اوقات "مثنی بن حارثه الشیبانی" با اجازه خلیفه در آن حدود میگزرانید و با حرمله و سلمی و عیاض بن غنم بخالد پیوستند - چون این اخبار به هرمز فرمانده ایرانی آن اطراف رسید وقایع را بدربار اطلاع داده در مقابل دشمن شنافت - در حفیر که یکی از ثغور مهم ایران نزدیک خلیج فارس بود جنگی واقع شد که معروف به "ذات السلسل" است هرمز در مبارزه با خالد کشته شد و بر لشکر او شکست وارد آمد - پس از آن در "الیس" (ساحل فرات) جنگ دیگری رخ داد و چون فتح نصیب خالد شد بک شبانه روز اسپران را بکشت سپس خالد متوجه حیره گشت - سر زبان آنحدود بدون آنکه اقدام بجنگ کند در مقابل لشکر عرب فرار اختیار کرد - خالد بس از فتح حیره حاضر به صلح نگردید مگر آنکه کرامه دختر عبدالملیح ناسی را بشویل نام عرب که در جوانی عاشق او شده بود بدهند - ابن قبیل اقدامات در طول حیات خالد طرز فکر و رفتار او را میرساند -

در واقعه "ابنار" خالد به لشکر خود دسنور داد چشم دشمنان را هدف تیر قرار دهند و هزار چشم را یکمرتبه نابینا ساختند و از

* مولد همدان - هنوز داغ مفارقت نه داده است -

همین سبب این جنگ را "ذات العیون" نامند و در نتیجه شیرزاد مجبور به صلح شد. پس از فتح اینار خالد به طرف "عین التمر" شتافت و هنگامی که عقه بن عقه مشغول صف آرائی بود شخصاً ویرا بغل کرده اسیر ساخت. لشکر عقه بدون جنگ رو به فرار نهاد و بحصار آنحدود پناهنده گشت. خالد بدون جنگ همه را اسیر کرده بقتل رسانید.

سال بعد (۱۳ هجری) ابوبکر خالد را بانصف لشکرش ماسور شام ساخت و نصف دیگر لشکر در عراق تحت فرماندهی "المثنی" باقی ماند. در این سال هرمز جاذویه از المثنی شکست خورد و ابوبکر بدار دیگر شتافته عمر رضی الله عنه برجای او نشست.

عمر رضی الله عنه مجدداً "المثنی" را که در موقع مرض ابوبکر به مدینه آمده بود با ابوعبیده ثقفی وعده دیگر به عراق فرستاد. المثنی به حمزه آمد و بس از یکماه "ابوعبیده" باو پیوست. رستم فرخ زاده دهقانان فرات را بر عرب بشورانید و در واقعه معروف به "جسر" یا "سروحه" (در ساحل فرات) لشکر عرب شکست فاحش خورد. ابوعبیده زیر پای لگد مال شد و "مثنی" مجروح گردید و با زحمت زیاد عرب توانست بادادن چهار هزار نفر نلفات بآن طرف جسر عبور نماید. همین جاذویه عزم تعقیب آنانرا داشت ولی اوضاع دربار ایران طوری بود که همین مجبور گردید از آن خیال منصرف شد.

در واقعه "بویب" فتح نصیب عرب گردید و مهران سردار ایرانی کشته شد.

در چهار دهمین سال هجری یزدگرد سوم رستم فرخ زاد را در منابل عرب فرستاد. در همان احوال المثنی سردار عرب بواسطه زخمی

که در جنگ جسر برداشته بود رحلت کرد و از طرف عمر رضی الله عنه
 سعد بن وقاص ماسور بجانب عراقی شد و با زحمت زیاد سی هزار لشکر
 در "سواد" گرد آورد. سعد در "فادسیه" خیمه افراشت و رستم مهر
 "العتیق" را با خاک و خاشاک و چوب و نی پر کرده از آن عبور
 کرد و در مقابل لشکر عرب صف آرائی نمود. در آنروز سعد قادر بر
 جنگ نبود و خالد بن عرفطه را ماسور این کار ساخت. اسپهای سواران
 عرب در مقابل فیلان لشکر ایران رم کرده و فرار کردند و با اینکه
 پبادگان استقامت کردند جناحین لشکر عرب در مضیفه افتاد. باساره
 سعد که ناظر اوضاع بود گروهی از نیر اندازان عرب فیل سواران
 را هدف ساخته آنها را بزمین افگندند. بدین وسیله عرب توانست حمله
 رستم را رد کند و از شکست حتمی نجات یابد. رومهر فنه حسارت
 لشکر عرب بیش از ابرانمان بود. روز دوم لشکری به کمک عرب
 از شام رسید هنگام مبارزه سه نفر از سرداران ایرانی که از آنجمله است
 بهمن ذو العجاج و بندوان کشته شدند ولی نتیجه فطعی بدست نیامد
 چند نفر از فراریان لشکر ایران بعربها آسوحند که هر گاه خواسته
 باشند دفع فیلان را نمایند بهترین ندبیر آن است که خرطوم با چشم
 آنها را معجروح سازند. روز سوم عربها بهمان طریق فیلان را زخمی
 کرده آنها را از میدان کارزار بدر بردند. دو لشکر بیکدیگر نزدیک
 شده تا زوال آفتاب با شمشیر و نیزه بجهنگیدند و فتح نصیب هیچیک
 از طرفین نشد. پس از جنگ رستم برای آسایش افراد لشکر خویش
 از مهرعتیق بدانطرف عبور کرد. این نکته قابل توجه است که لشکر
 رستم اغلب از افراد تازه کار و جنگ نیازموده تشکیل شده بود و در
 آن چند روز سخت خسته گردیدند. چون عربها خیال ایرانیان را
 دریافتند که شب مایل باسراحت انهدم دسته از آنها بر لشکر ایران
 شبیخون زده عده را بکشتند. آنشب را "لیله المهریر" یا لیله الفادسیه

نامند - فردای آنشب طبیعت کار لشکر ابران را یکسره کرد و تقدیر بر جنگ فادسیه خاتمه داد - هنگام کارزار طوفانی سهمگین درخواست - گرد و غبار شدت باد پشت بر عرب و روی بر لشکر ابران داشت طولی نکشید که هر میزان حکمران نونس و فیروزان عقب نشستند - در همان احوال تند باد عجیبی برخاست و چادری که تخت رستم زیر آن قرار گرفته بود بر کند - رستم بزیر بار قاطری پناهنده گشت - هلال نام عرب با ضربت شمشیر بدون اینکه بداند زبرآن نارکیست طناب آنرا برید - لنگه از بار قطع شده رستم را صدمه رساند - بوی مشک شخصیت رستم را فاش کرد - رستم خود را در نهرالعتیف انداخته بنای شنا گذاشت - هلال او را دنبال کرده پای وی بگرفت و بساحل آورد و بگشت - سپس بر روی سر بر رستم رفته بصوت بلند فریاد کرد "قتلت رستم و رب الکعبه" یعنی کشتیم رستم را قسم بیخدای کعبه - این ندا تولید وحشتی در لشکر ایران کرد و پای به فرار نهادند - گروهی خود را به نهر انداختند و بسیاری از آنان هدف تبر رستم گشتند - آری فتح نصیب عرب گردید ولی نمیتوان آنرا حمل بر جرئت عرب با بی کفایتی رستم نمود - تقدیر چنین خواست و آنچه مقرر بود واقع شد -

از جمله غنائمی که بدست عرب افتاد درفتن معروف کویانی است که طبری قیمت آنرا هزار هزار و دویست هزار درهم نوشته است -

پس از جنگ فادسیه ساحل بسار فرات بکلی بردست عرب افتاد - دربار ایران قصد تغییر پایتخت را نمود ولی اقامت در اسنخر با شهر دور دست دیگری را صلاح ندانستند و بیم آن سیرفت که تغییر پایتخت دلالت بر ضعف دولت ساسانی نماید و بر جسارت عرب بیفزاید -

عجب اینجاست که در مدت یکسال و نیم پس از جنگ قادسیه که عرب در جای دیگر اشتغال داشت یزدگرد اقدامات جدی بر علیه آنان نکرد - حقیقت مسئله این است که یزدگرد بی تجربه بود - بروایتی پانزده سال و بروایت دیگر بیست و یکسال نداشته - ایران در آن موقع پادشاهی میخواست تجربه کرده و جنگ آزموده و یزدگرد از این دو صفت محروم بود -

در شانزدهمین سال هجری سعد با شصت هزار نفر به "ساباط" که یک روز راه نامداین است آمد - یزدگرد با کمال عجله پایتخت را ترک گفته به جانب حلوان (سرپل ذهاب) بشتافت و آنجا را مقر خود ساخت - سعد داخل در مدائن شد و خزاین ساسانیان را تصرف کرد - زیبایی آن شهر - شکوه عمارات ، تجمل و زینت پایتخت ساسانیان عرپهای بادیه نشین را بحیرت انداخت - نخت طلای خسرو و دوازده ستون مرمر ، نالار عظیم و مخصوصاً سقف آن که بروج آسمان را با ستاره های زرین مجسم ساخته بودند باعث تعجب عرب شد تالارهای پر از سیم و زر ، احجار کریمه ، لباسهای گرانبها ، قالیهای زیبا ، کثرت عنبر ، ادویه و معطرات دیده آنها را خیره ساخت - گویند سادگی آنها بقدری بود که کافور را بجای نمک داخل در طعام کردند و از طعم آن در حیرت ماندند - در یکی از تالارها بساط کسری (بهارستان) را یافتند که ۱۴ متر طول و ۲۸ متر عرض داشت با جواهر گرانبها انواع گلهها را در روی آن مجسم ساخته بودند برگ گلهها از زمرد و غنچهها از مروارید و یاقوت و جواهر دیگر ساخته شده بود - در خزینه اسبی یافتند از طلا دارای زین و لجام نقره و مزین به انواع جواهر - همچنین شتری دیدند از نقره با کره آن از طلا - نزدیک نهر نهروان صندوقی بدست عرب افاد بر از لباسهای جواهر نشان و پارچه های

زربفت با تاج و خاتمهای انوشیروان - همچنین سلاح خاص خسرو اول که عبارت از خود، زره و اسلحه‌های زرین مروارید نشان بود بدست تازیان افتاد - آثار صنعتی و خمس اموال را برای عمر رضی‌الله‌عنه در مدینه فرستادند و بقیه بین افراد لشکر عرب تقسیم شد -

پس از ورود عرب به مدائن (طسیفون) خبر رسید که سهران در جلولا (نزدیک حلوان) سپاهی گرد آورده است - برحسب نامه خلیفه سعد در طسیفون اقامت گزید و هاشم بن عتبّه را با قعقاع بن عمر و دوازده هزار نفر بجانب جلولا، نزدیک حلوان) گسیل ساخت و پس از جنگ سخنی که در آنحدود رخ داد فتح نصیب لشکر عرب شد - جلولاء بدست تازیان افتاد و خزاین اطراف به یغمارفت - در یکی از چادرها شتری یافتند از طلا با سواری زرین -

بزدگرد پس از جنگ جلولا، از حلوان ببری شتافت و "خسروسیم" که ماسور دفاع از حلوان بود در مقابل قعقاع رفته در قصر شیرین از عرب شکست خورد و تازیان داخل حلوان گردیدند - خلاصه تا انتهای سنه ۱۶ هجری تسلط عرب از نینوا تا حدود شوشتر رسید -

اما هرمان که رئیس یکی از هفت خانواده بزرگ ایرانی بود پس از جنگ قادسیه بجانب خوزستان شتافت در سنه ۲۱ هجری عتبّه حکمران بصره لشکری به شونس فرستاد - تازیانی که در آنحدود اقامت داشتند با لشکر عرب همداست شدند و هرمان در دو جنگ شکست خورده مجبور گردید شهر اهواز و یک قسمت از اراضی خوزستان را از دست دهد -

باین فتحهای پی در پی عمر رضی‌الله‌عنه از جنگ ما ایرانیان اندیستناک بود و در دو مورد اظهار داشت ما یلیم بین ما و ایرانیان کوهی از آتش

باشد که نه دست ما به آنها رسد و نه دست ایشان بر ما - ولی ضعف دولت ساسانی ، پریشانی اوضاع داخلی کشور ، انتقال یزدگرد از محلی به محل دیگر ، رقابت سرداران عرب بایکدیگر که هر کدام می خواستند لیاقت خود را ابراز داشته بنابین جلدی به چنگ آورند موجب جنگهای دیگری شد - علاء که در بحرین اقامت داشت و خود را از سعد وقاص کمنرمیدانست بدون اجازه عمر رضی الله عنه از خلیج فارس عبور کرده وارد ایالت فارس شد - شهرک حکمران فارس در مقابل او شتافت و علاء با زحمت زیاد و مساعدت عتبه که لشکری از بصره به کمک او فرستاد توانست جان به سلامت بدر برده حتی شهرک را شکست دهد -

یزدگرد در مقابل این پیش آمدها و بر باد رفتن اراضی خود نمیتوانست راحت ننشیند هرزمان و شهرک بدستور او بر عرب حمله آوردند و نزدیک دیوار "شوشتر" بکرات جنگ رخ داد چون براه نمائی شخصی که طلب امان میکرد لشکر عرب وارد آن شهر گردید - هرزمان به قلعه آن بناهنده گشت و به ابوسیره سردار عرب چنین پیغام داد مادام که یک نیر در نرکتش دارد خواهد جنگید مگر آنکه او را نزد حایفه فرستند تا هرچه حکم کند اجرا شود - ابوسیره این پیشنهاد را بپذیرفت و هرزمان تسلیم شد او را مقید ساخته نزد عمر رضی الله عنه فرستادند(۱) - بعضی از مورخین وقایع شوش را در سال بیستم هجری میدانند -

در این احوال سعد وقاص در کوفه بنای عمارت عالی نهاد و از آن مکان متصرفات آنحدود را اداره میکرد - شکایات منوالی از

۱ - هرزمان در حضور عمر رضی الله عنه آب طلبید و چون مسئول او اجابت شد دستهای خود را مرتعش ساخت و گفت در یک چنین موقعی

سعد نزد عمر رضی الله عنه شد و بالاخره خلیفه^۱ نانی امر داد قصر کوفه را ویران سازند و سعد را احضار کرده عمار بن یاسر را بجای او گماشتند. عزل سعد یزدگرد را باین خیال انداخت که متصرفات از دست رفته خود را مجدداً بچنگ آورد و همین طور سرداران عرب که همواره سائل بودند غنائم حدیبی بدست آورند عمر را متقاعد (۱) ساختند که مادام سلسله^۲ ساسانی منقرض نگردیده مستملکات عرب در آن حدود در خطر خواهد بود. بدین جهات طرفین مایل بچنگ بودند.

یزدگرد در سال بیست و یکم هجری گماشتگان خود را از ری بخراسان، گرگان، طبرستان، مرو، سیستان، کرمان و فارس فرستاده حکام را به جمع آوری لشکر تشویق و ترغیب نمود، قریب یکصد و پنجاه هزار نفر بریاست فیروزان یکی از نجبای ایرانی که در جنگ قادسیه هم حضور داشت در نهاوند گرد آمدند. نقشه آن بود که حلوان و طبرسفون را فتح کرده کوفه و بصره (۲) را که مهم ترین سنگرهای (۳) عرب در آن حدود بود ویران سازند. به فرمان عمر رضی الله عنه نعمان بن

همیت خلیفه مانع است که آب نوشم. عمر با او قول داد که تا آب را به نوشد نه قتل وی اقدام نخواهد کرد. هرزمان بلا درنگ آب را بر زمین ریخت و گفت مقصود من آن بود که خلیفه نتواند مرا بکشد. خلیفه دوم در غضب شد. و انس رضی الله عنه جمعی دیگر تایید قول هرزمان کردند و اظهار داشتند که خلیفه دیگر حق کشن او را نه دارد. بالاخره هرزمان مسلمان گردید و وظیفه^۳ برای او معین شد.

۱- مطمئن گردانیدن -

۲- شهرهای کوفه و بصره را عربها بنا کردند -

۳- قلعه ها -

مقرن سردار عرب در اهواز نیروی عراق ، خوزستان و سواد را گرد آورده بنزدیکی نهاوند آمدند. فیروزان خود را در سنگر محکمی قرار داد و قصد آن داشت لشکر عرب را خسته کند و چون دو ماه بدین منوال گذشت عربها تدبیری اندیشیدند تا فیروزان را به جنگ وا دارند. بنا بر این خبر کذب منتشر ساختند که عمر رضی الله عنه رحلت نموده و فوراً خیمه‌های خود را برداشته شروع به عقب نشینی کردند. فیروزان از سنگر خارج شده آنان را تعقیب کرد. روز سوم جنگ سختی واقع شد و در بین کارراز نعمان مقتول گردید. معذلک فتح نصیب لشکر تازبان شد و آنرا مورخین فتح الفتوح نامند. غنائم بیشماری بدست عرب افتاد و از آنجمله است دو صندوق بزرگ بر از لؤ و زبرجد و باقوت که شخصی در مقابل طلبیدن اسان آنرا به سایب بن الاقرع نشان داد. عده کثیری از لشکر فیروزان کشته شد و شخص فیروزان هم در راه همدان بدست قعقاع به قتل رسید. پس از نهاوند همه ان بدست عرب افتاد.

جنگ نهاوند امید یزدگرد را سبیل به باس کرد ولی این بادشاه ساسانی دست از مطالبه تاج و تخت خود بر نداشت و تا زنده بود کوشش نمود شاید کاری از پیش برسد پس ازینکه خبر جنگ نهاوند باو رسید از ری باصفهان و از آنجا بکرمان رفت و در آخر در مرو اقامت گزید و از دول همجوار مساعدت خواست. امیر سغد در ابتدا حاضر گردید با او مساعدت نماید ولی بعد از یزدگرد رنجیده با ماهوی حکمران ایرانی مرو همدست گردید و قراولان او را نابود ساخت ، یزدگرد چاره جز ترک آنحدود نه دید و در همان نزدیکی بدست آسیابانی که طمع در جامه فاخر او نمود کشته شد(۱)

۱- شاید کشته شدن یزدگرد در نتیجه^۴ سوء قصد بوده و حکایت آسیابان ساختگی باشد.

پسر یزدگرد فیروز سوم از امپراتور چین کمک طلبید ولی
مسئول او باجابت مقرون نگردید و در کوههای تیخارستان (نزدیک
جمحون) پناهنده شده بیهوده ناج و نخت خود را مطالبه میکرد - خلاصه
اعقاب یزدگرد کاری از پیش نبردند و شهرهای ایران بشدریچ بردست
عرب افتاد و دوره جدیدی آغاز شد -

“عصر سلجوقی”

(انتخاب از تاریخ ادبیات ایران)

(تألیف آقای دکتر رضا زاده شفق)

استاد دانشگاه

در سنه ۱۳۲۱ هجری

موسس سلاله (۱) سلجوقیان سلجوق پسر دقاق از سران ترکان غز بود سلجوقیان مانند دیگر عشایر ترک از نواحی ترکستان رو به ایران آورده و نخست در حوالی بخارا فرود آمدند و به سال چهار صد و سی و یک ، نوه‌های سلجوق یعنی دو برادر جیغری و طغرل که قدرتی پیدا کرده به خراسان آمده بودند غزنویان را مغلوب ساختند اولی در مرو و دومی در نیشابور فرمان دادند تا خطبه بنام آنان خوانده شود بسی نگزشت که کار طغرل پیشرفت نمود و ری را مقر خود انتخاب کرد و به فتوحات پرداخت و با بغداد برفت و خلیفه مقدم اورا بخوبی پذیرفت با این ترتیب حکومت سلجوق استوار گردید و بتدریج ترقی کرد و نسبت به تمام دولتهای که ذکرش گزشت مقتدرتر و دامنه نفوذش وسیع تر شد -

سلطنت سلاجقه بزرگ که مرکز آنها خراسان بود در حدود پانصد و پنجاه و دو منقرض شد و سلاله‌های دیگر مانند سلجوقیان

۱- زبده - نسل -

سوریه تا اوایل قرن ششم و سلجوقیان عراق و کرمان و کردستان تا اواخر قرن ششم و سلجوقیان روم تا اواخر قرن هفتم حکومت داشتند -

اهمیت این سلسله و معاصرین آن نسبت بتاریخ ادبی ایران بیشتر از آن گزشتگان است زیرا ادبیات ایران در عصر آنان نضج گرفت و رواج یافت و شعرای نامی و فضیلائی معروف مانند ناصر خسرو و خیام و انوری و معزی و قطران و سنائی و شیخ عطار و تاریخ نویسان مانند راوندی و دانشمندان و فقها و مشایخ مانند غزالی و قتیبری و نجم‌الدین کبری ظهور کردند و آثار ادبی و تاریخی و دینی از سننور و متظوم بیشتر از دوره‌های گزشته بوجود آمد نه تنها شاهان سلجوقی مانند ملکشاه و سنجر ادبا را حمایت کردند حتی برخی از آنان خود سخن شناس و فاضل بودند نیز وزیران لایق دانش‌دوست داشتند مانند عمیدالملک کندری که خود اهل علم و دانش و فرهنگ بود و نظام‌الملک طوسی که ادیب و نویسنده بود و علما را احترام میکرد عمیدالملک مخصوصاً فارسی‌گویان را تشویق نمود و نظام‌الملک به عربی بیشتر دل‌بستگی داشت - همو بود که مدارس بزرگ در بلخ و نیشاپور و هرات و اصفهان و بغداد و دیگر نقاط بنام نظامیه تاسیس نمود و دانشمندان عصر را بتدریس در آن مدارس برگماشت -

مراکز حکومت سلجوقیان مانند نیشاپور اجتماعگاه شعرا و نویسندگان بود - باخرزی که خود از ادبای آن عصر بود در کتاب تذکره خود موسوم به «ردمینه القصر» از صدها ناسر عربی گوی نام برده که اکثر آنان معاصر او بوده‌اند - پیدا است که شماره شعرای فارسی زبان هم زیاد بود چنانکه از بزرگان آنان نام برده خواهد شد -

از خواص دوره سلجوقی آنکه مذهب تصوف در آن عصر رو به ترقی نهاد و جمعی از مشایخ و سخنگویان آن سلسله ظهور کردند البته علت این ترقیات علمی و ادبی تنها حمایت و تشویق شاهان سلجوقی نبود بلکه مفصود از عصر سلجوقیان دوره قرنهای پنجم و ششم است و در آن با اینکه سلجوقیان عامل مهم سیاست و علم و ادب ایران زمین بودند سلسله‌های دیگر نیز مانند غورنای خوارزمشاهیان و بوئیان و غزنویان و اتابکان که کمابیش معاصر سلجوقیان بودند هر یکی بنوبه خود در تشویق دانشمندان و گویندگان بهره‌های داشتند چنانکه در ذکر حال برخی از آنان این حقیقت روشن خواهد شد. از طرف دیگر استعداد و قریحه (۱) ایرانی بمناسبت زوال تسلط عرب و حصول استقلال ایران و رواج زبان فارسی و توالی ادوار سامانی و غزنوی فرصت رشد و نمو پیدا کرده بود. از سالهای حکومت غزنوی که ذکر شده آشکار است که غزنویها با آنکه مغلوب سلجوقیها شدند متقرض نگرددند و مدتی دراز معاصر سلجوقیان در غزنه و درهند سلطنت میکردند و چنانکه در ذیل معلوم خواهد شد بعضی از شعرای نامی دوره سلجوقی مانند مسعود سعد و سنائی به دربار غزنوی منتسب بودند.

شعرای متصوف

تصوف طریقت مخصوصی است که از دیرباز در ایران ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منشور و منظوم ما جلوه خاصی کرده است.

۱- ذوق- هوش فطری-

در خصوص منشأ تصوف ایران عقاید مختلف موجود است. بعضی اصل آنرا از تعالیم دینی هند و بعضی از حکمت اشراق غرب و برخی نیز از خود ایران دانسته‌اند.

مذهب هندی سعادت حقیقی را در گسیختن ازین جهان و پیوستن به جهان روحانی و اتحاد بروح کلی میدانند و برای رسیدن باین مقصود ریاضت و سلوک و اعتکاف و تامل و سکوت و تحقیر جسم و تربیت روح و تجرد و اعتزال تعلیم میکنند.

حکمت اشراق آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه در تعقیب حکمت یونان خاصه تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد. اساس تعلیم حکمت اشراق بر اینست که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آینه ذات اوست و تمام اشیا غیر ازو ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات سریان داشته و به آنها هستی بخشیده است که هر یک بدرجه خود بهره از نور وجود نا اشراق الهی دارند. کسیکه معرفت و وصال خدا را خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس و سلوک و تذکر و ریاضت و کنتف بآن مقام برسد. علم بشر نیز بنا بحقیقه این طائفه ممکن است بعد از طی طریق حکمت و دلیل بمقام کشف و شهود برسد و عارف حقایق را نه تنها به هدایت عقل بلکه بشور اشراق پی برده و آشکار بیند و علم عارف نسبت بعلم دانشمندان نسبت شنیدن باشد بدیدن.

بر فرض هم مذاهب مذکور در فوق در افکار ایرانی تاثیر کرده باشد حقیقت امر آنست که روح ایرانی از قدیم خود استعداد مخصوصی در تصوف و عرفان داشته چنانکه در زمان قدیم بخصوص مذهب مانی

عقاید لطیف عرفانی تعلیم کرده و آئین وحدت و ترک و مجاهده را در آن روزگاران ظاهر ساخته است -

در ادوار اسلامی نیز بیشتر ایرانیان بودند که افکار عرفانی و ذوق صوفیانه را به سلک علم و ادب در آوردند و در تالیفات خود بخصوص در نظم فارسی جلوه دادند -

خلاصه آنکه ایرانی اسرار و رموز ابن طریقت را از نخست پی برد و آنچه را هم که دیگران دانستند حسن اقتباس کرد و آنرا در دوره اسلامی طوری با ذوق خود سازش داد و در آثار منثور و منظوم خود بزبان و بیان آورد که تصوفی باسلوب خاص ایرانی بوجود آمد -

در تصوف ایران دوجنبه نوان یافت یکی منفی است و عبارت است از طریقهٔ اعراض از دنیا و ریاضت و ترک علائق و کشتن تشهوات و اختیار قناعت و ترجیح فقر و پشمینه پوتنی (چنانکه کلمه صوفی اشاره بهمان است) که تمام این صفات نفی عالم ظاهراست و پیداست که این مسلک با تصوف هندی شباهت دارد - جنبه دوم تصوف ایران مثبت است و عبارتست از سلوک و جستجو و طلب وطی مراحل اخلاص و عبادت و ایثار و خدمت بغير و مطالعه و تربیت نفس و محبت و کسب معرفت و رسیدن به مقام عشق الهی و فنا در هستی او و قیام باو امرحق و کوشش بی منت و خدمت بی ریا -

بالجمله توان گفت اساس تصوف ایران خدمت و محبت و درک وحدت میباشد و صوفی کامل آنست که مراحل تقلید و توسل به تعالیم دیگران و اصول کلام و دلایل منطق را طی نمود و از طریق کشف و تذکر و مطالعه نفس راه بحقیقت برد و به کشف (۱) و

شهود برسد و قلب خود را مرکز عشق و محبت و جلوه‌گاه احدیت فراردهد و فکر خود را از مرحله نسبت و کثرت عالم سفلی به مقام وحدت عالم علوی برساند و آئینه ضمیر را صاف نماید تا خدا را در خود دیده و به معرفت نائل آید در پندار و گفتار و رفتار خود مظهر حق و حقیقت گردد و در پرتو این نظر نورانی در عالم انسانی نیز وحدت اصلی را در بابد و بدانند اغلب تفرقه‌ها و جنگ‌های مذهبی و غیر آن از نادانی بشر باشد: "چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند"۔

شعرا و نویسندگان عارف و متصوف ایران عقاید صوفیانه و عرفانی را با بهترین و شیرین ترین طرزی در لباس نظم و نثر جلوه داده و احساسات رقیق و عالی به سلک عبارت کشیده و مشایخ و بزرگان این طریقت لطایف افکار و عقاید خود را به زیباترین سخنان بیان کرده اند۔

درین موقع برخی از سخنگویان عرفانی عصر سلجوقی را نام می‌بریم :

سنائی

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی در اواسط قرن پنجم تولد یافت و از اوایل جوانی انتساب به دربار غزنوی نمود و بعضی از سلاطین آن سلاله را مانند بهرام شاه در اشعارش مدح کرد :

سنائی گذشته از سلاطین و امرا با فضلا و شعرای عصر خود مانند مسعود سعد رابطه داشت و حتی اشعار مسعود سعد را اولین دفعه او جمع کرد۔

سنائی سفر حج بجا آورد نیز در اغلب شهرهای خراسان سیاحت نمود و بحلقه درویشان درآمد و با رؤسای صوفیه معاشرت کرد و از آنها کسب فیوضات نمود و در نتیجه تاثیر این تعالیم آخر از دربار سلاطین و مدح آنها صرف نظر کرد و گوشه گیری اختیار نمود و اشعاری پر مغز عرفانی سرود -

سبک و افکار سنائی : دیوان سنائی که عده اشعار آنرا ناسی هزار نوشته اند و امروز بعضی نسخه‌های آن تا دوازده هزار بیت و بیشتر دارد حاوی قصاید و غزلیات و رباعیات محکم و متین و اشعار پخته و روان است همچنین استادی و بلاغت او در مثنویها و مخصوصاً در حدیقه ظاهر است با این همه توان گفت که سنائی را گاهی در اشعار خود توجه بیشتر به معنی بوده است تا بلفظ - بطور کلی می توان ؟

سنائی را اولین شاعر نامی تصوف ایران محسوب داشت زیرا قبل از او کسی در مذهب عرفان به استحکام و سلاست و صفائی کلام او بنظم سخن پرداز می نکرده ، از سخن سنائی پیداست که در جوانی گزیده از دیوان شاعران فارسی زبان از اشعار گویندگان تازی نیز خوانده چنانکه در قصیدای از فرزدق و جریر (۱) که دو شاعر تازی در قرن اول اسلامی بودند و باهم مناظره‌ها داشتند و جریر در باره فرزدق همچوهای ساخته نام برده و گفته است :-

هست تانفس نفیست باعث تعلیم دبو بودهم فر فرزدق داعیه جر جریر
که در مصرع دوم اشارتی به خصومت جریر نسبت به فرزدق
موجود است -

از گویندگان فارسی زبان تا بیر از شاعران خراسان مانند منوچهری و فرخی و مسعود سعد در شعر سنائی پیداست - قصیده‌های که
۱- شعرای معروف عرب -

با مطلعهای ذیل آغاز میکنند قصیدهٔ شمعیهٔ منوچهری را با کمال
وضوح بتخاطر می آورد :

ای همیشه دل بحرص و آرز کرده مرتمن
داده بکباره عنان خود بدست اهرمن

در قصیده ای که بمطلع :

سکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا-
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا-

ساخته سبک فرخی را پیروی نموده و در ضمن آن گفته است :

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشک آبد روان بوعلی سینا

در این چند بیت انس و علاقه خود را نسبت به فلسفه اظمهار
نموده در ضمن مصراع اخیر رابعین از قصیده فرخی تضمین کرده -
در جای دیگر در قطعه ای که پیداست از روی وجد و نشاط سروده
گوید :

حال با شعر فرخی آریم رقص بر شعر بوالفتوح کنیم

همچنین چون دیوان سنائی را با آن مسعود سعد برابر کنیم بسا
قصاید که از حیث وزن و فافیه و بعضی تعبیّرات و تشبیهات مشابه
هم دیده خواهد شد -

پس ازین دوره تقلید سنائی چون در جذبه عرفان افتاد خود
باستقلال مضامین و اشعار عرفانی ساخت که در دیوان و مثنویهای
او مندرج است. در این سنخ (۱) اشعار استاد ما را دعوت میکنند
به تصفیه نفس و ترک غرور و تظاهر و اینگونه مضامین
می پردازد :

دانشی که تورا از تو نستاند جهل از آن بهتر است
بسته^۱ جاه و زر مباحش که جاه و زر برای جود و بخشش است

عالم خود پرست خود غافلست پس چگونه راهنمای دیگرانست
"خفته را خفته کی کند بیدار" امیر مال و بنده^۲ قال نیاتید^۳ آدمیت
بصفای باطن و خدمت و کوشش میسر است نه بوسایط (۲) ظاهر^۴
با تظاهر و مال و جاه نتوان بحقیقت رسید رنج و سعی و عبادت
لازم است :

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن

سالمها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

سالمها باید که تا یک پنبه دانه ز آفتاب
زاهدی را خرقة گردد یا حماریا رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکوی یا شاعری تنبیرین سخن

۱- دسته - طبقه - جنس -

۲- جمع واسطه

دیو شهوات را سلیمان وار مطیع امر خود گردان ، مانند مسیحا
 اهل یقین باش از پرده حس بدرآی اگر امید عمر جاویدان داری از
 اندیشه اوپاش جسمانیت فارغ شو و داد خلق از خود بده - اگر طمع
 داری مانند زهره بر اوج آسمان شوی دانش طلب کن - خویشتن را
 نوعی تصفیه نما تا خدا را در آئینه ضمیر پیدا کنی چون حقیقت یکسیت
 و من و تو درکار نیست -

اخبار و اشعار چنین می رساند که شاعر خود در سیر خود به
 مقام تزکیهٔ نفس رسیده و به معالی اخلاق نایل آمده و ره بعشق حق
 برده دلش از آتش عشق روشن است و آزار کسی را روا ندارد و در
 هر کار خدا را در نظر میگیرد با اینکه از کسی انتظار خوبی ندارد
 خود نسبت بهر کس نیکو کار است - مطابق اینگونه معانی این ابیات
 را در حال خود گوید :

من از آتش عشق هم نرم گردم	اگرچه ز پولاد سخت است لادم
منم بنده عشق تا زنده باشم	اگرچه ز مادر من آزاد زادم
زیک و بد این و آن فارغم من	برین نعمت ابزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس	نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم
کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم	که پاکست الحمدالله نثرادم
مرا برتن خویش حکمیست نافذ	من استاد فرمانبرآن نفاذم
بهر حال و هر کار آید به بیشم	خداوند باشد در آنحال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم	بدانچم بود با همه خلق را دم

در دیوان سنائی اشعار زیاد درشکایت از ظاهر یرستی و ریا کاری و
 بیدانشی و آزار دوستی و بیوفائی و نامسلمانی مردم آمده و مبین
 می دارد که بدیها از مردم دبدبه است - با این نظر است که پیوسته
 مردم را باصلاح حال و گذشتن از خود پرستی و صفای قلب و خدمت

و کسب دانش برای پیروی حق و کسب حکمت و کشتن شهوت و ترک حرص و سلوک و ایمان و عرفان دعوت میکنند و میگویند :

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهر چه از راه دور افتی چه کفر آنحرف و چه ایمان
بهر چه از دوست و مانی چه زنت آنجا و چه زبنا

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز هر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

ترا دنیا همی گویند که دل در ما نبندی به
نو خود می پند ننبوشی از این گویان نا گویا

سنائی چندین مثنوی مانند حدیقه الحقیقه و طریق التحقيق و سیرالعباد الی المعاد یا کنوزالرموز سروده و بنا باقوال صاحبان تذکره مثنویهای دیگر هم مانند کارنامه و عشق- نامه و عقل نامه و غریب نامه یا عفو نامه تالیف نموده است. معروف ترین آنها حدیقه است که آنرا در تاریخ ۵۴۵ نام کرد و آن مرکب از ده باب است و ده هزار بیت دارد مطالب هر باب اغلب بطریق حکایت و امثله گفته شده و توان گفت شاهکار شاعر است که از حیث احتوای (۱) مطالب عرفانی و از جهت بلاغ و حسن سبک در بین کتب متصوفه ممتاز است. در این تصنیف سنائی پادشاه وقت یعنی بهرام شاه غزنوی (۵۳۸-۵۱۲) را هم مدح کرده است.

بطور کلی میتوان گفت محتویات تمام مثنویها راجع است به معانی تصوف و مطالب عرفان و عبارت است از توحید خدا و نعت پیامبر و

اولیاء و تحریرض بنرک دنیا و اعراض از ظاهر و رجوع بباطن و ترک خود برسنی و غرور و کسب مقامات معنوی -

سنائی در حدیقه افکار دلپسند و شعائر بلند و راهنمائیهای سودمند را با مضامین عرفانی باهم آورده اینک نمونه^۱ از آن اشعار مذکور می افتد :

کار و خدمت کن که با بیکاری بجائی نرسی :-

بایه بسیار سوی بام بلند نو بیک پایه چون سنوی خرسند
از بی کارت آفرید سندی حامه^۲ خلقتت برید ستند
ملک ملک از کجا بدست آری چون مهبی شصت روز بیکاری
نه آرایش ظاهر به ننهائی دلیل خوبست و نه نازیبائی بیرون
دلیل بدی ، کردار است که نشانه^۳ خوبست :

ابلهمی دید اشتری بچرا گفت نغشت همه کثر است چرا
گفت اشتر که اندرین بیکار عیب نقاش میکنی هتندار
در کژی من مکن بعیب نگاه تو ز بن راه راست رفتن خواه
دانیس برای کار و دوستی است نه ادعا و گفتار :

دو بگفتار غره^۴ سنب و روز لیک معلوم تو نگشت امروز
بیس سنوز نیک و بد گفتار آنچه بشنیده بکار درآر
دانست هست کار بستن تو خنجرت هست صف شکستن تو
علم با کار سودمند بود علم بی کار نای نند بود
بهترین راهنمای مرد خرد اوست :

عقل در راه حق دلیل نو بس عقل هر جایگه خلیل تو بس
عقل خود کارهای بد نکند هر چه آن نا بسند خود نکند
عقل بر هیچ دل ستم نکند بطمع فصد مدح و ذم نکند

مرد اگر سخن زیبا گوید نطقش بهتر و گرنه خاموشی از بیمه‌ه
گوئی پسندیده تر است :

نطق زیبا ز خاموشی بهتر ورنه در جان فراموشی بهتر
در سخن در بیادیت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز به که بسیار گوی ببهده ناز

از اینگونه اشعار در بند و عبرت و بلندی مقام دانش و معرفت و
ضرورت داد و دستگیری در میان مردم و اهمیت توجه بمبدا بسیار
آمده رباعیات و قطعات خوش - آیند بدیعی نیز از سنائی معروفست که
هر یک بجای خود معانی نغز دارد مثلا این قطه در نکوهش مبخواری
لطیف است :

نکنند دانا مستی نخورد عاقل سی در ره بستی هرگز ننهده دانا پی
چه خوری چیزی کز خوردن آنچهز نرا نی چنان سرو نمابد بمثل سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که سی کرد نه او گر کنی عربده گویند که او کرد نه سی

خلاصه اینکه سنائی یکی از گویندگان با ذوق عرفانی ابران بوده
و در عالم معانی قدمها زده و سخنان پخته گفته و از نخستین شاعران
عارف پیشه به شمار آمده است چنانکه خواهیم دید، سر سلسه شاعران
عرفانی ما جلال الدین زبان به ستایش او کشوده و گفته است :

عطار روح بود سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

همان استاد در کتاب مثنوی از سنائی این چنین یاد کرده است :

ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

چنانکه در فوق مذکور شد سنائی بتاثر مساک معنوی خود از
زندگانی دنیوی و روابط دویاری دست کشید حتی امر بهرام شاه را که

گونا میخواستند است او را از خویشان و مقربان خود کنند نپذیرفت و عزلت را ترجیح داد.

سنائی عمر درازی کرد و در غزنین بدرود زندگی گفت در سال وفاتش اختلاف هست و بنا به قول تقی کاشی در تذکره خود وی بسال ۵۳۵ وفات یافت و این تاریخ صحیح تر به نظر می آید.



مختصر جغرافیة ایران

در زمانهای قدیم در شمال غربی دریای خزر فومی سکنی داشتند که بیک زبان سخن میگفتند و آنها را نراد آریا می نامیدند. این قوم رفته رفته پراکنده شده هر دسته بطرفی رهسپار گردیدند و برای خود سکنی گرفته تشکیل کشوری دادند. گروهی از نژاد آریا رو بادران نهاده در این سر زمین متوطن شدند و بدین سبب مبنی آنها را ایران نامیدند و ایرانیان از فرزندان ایشان می باشند.

حدود ایران

ایران محدود است از طرف شمال بقفقاز و دریای خزر (دریای مازندران) و ترکمنان و از مشرق بافغانستان و بلوچستان پاکستان و از جنوب بدریای عمان و خلیج فارس و از مغرب بکشور عراق و ترکیه.

مساحت و جمعیت

مساحت ایران که تقریباً یک میلیون و شش صد و چهل و هشت هزار و صد و نود و پنج کیلومتر مربع (۱) است و ۳۳۳ مرتبه از تمام سطح زمین و ۲۵ مرتبه از آسیا و ۷ مرتبه از اروپا کوچکتر است.

کشور ایران در حدود هجده میلیون (۱۸۰۰۰۰۰) نفر جمعیت دارد.

۱- یعنی تقریباً ۶۸۰۰۰۰ میل مربع -

آب و هوای ایران

ایران در منطقه معتدلی شمالی واقع است و هوای آن میبایستی در زمستان و نایستان معتدل باشد لکن چون زمین های این کشور از سطح دریا کم و بیش بلند تر است هوای آن در همه جا نكسان و معتدل نیست مثلاً در سواحل خلیج فارس بسیار گرم و خشک و در سواحل دریای مازندران معتدل و مرطوب و در آذربایجان و همدان و کردستان و سهرستان های کوهستانی بسیار سرد می باشد.

مذهب ایران

ایرانیان قدیم پیرو مذهب زردشت بودند ، چندی پس از ظهور دین مبین اسلام بیشتر آنها مسلمان شدند. در زمان پادشاهان آل بویه مذهب شیعه در ایران قوت گرفت و در زمان صفویه مذهب رسمی ایران گردید ، ولی عده کمی همان طریقه سنی باقی ماندند اکنون بیشتر اهالی ایران شیعه هستند.

علاوه بر جمعیت مسلمانان شماره کمی از ایرانیان کلمی و عیسوی و زردشتی می باشند.

کلیمها در تمام نقاط ایران مخصوصاً در نهران و کاشان و همدان و کرمانشاهان و اصفهان و تبراز پراکنده شده اند. عیسویان بیشتر در آذربایجان و اصفهان و تهران سکنی گرفته اند و زردشتیان بیشتر در یزد و کرمان و نهران مسکن دارند.

حکومت ایران

ایران تا سال هزار و سیصد و بیست و چهار هجری قمری دارای سلطنت مطلقه بود ولی در سال سزبور مطابق قانون اساسی سلطنت مشروطه شد و کشور ایران نیز دارای مجلس شورای ملی گردید.

تقسیمات کشوری

کشور ایران مطابق قانون بده استان که شامل چهل ونه شهرستان* است ، تقسیم شده است

* ده استان و چهل ونه شهرستان از قرار ذیل است :-

- ۱- استان یکم شامل شهرستانهای زنجان- فزوین- ساوه - اراک (سلطان آباد)- رشت- شمسوار-
- ۲- استان دوم شامل شهرستانهای قم- کاشان- تهران - سمنان - ساری- گرگان-
- ۳- استان سوم شامل شهرستانهای تبریز- اردبیل-
- ۴- استان چهارم شامل شهرستانهای خوی- رضائیه - مهاباد - مراغه - بیجار-
- ۵- استان پنجم شامل شهرستانهای ایلام- شاه آباد - کرمانشاه - سنندج - ملایر - همدان -
- ۶- استان ششم شامل شهرستانهای خرم آباد - گلپایگان- اهواز- خرمشهر -
- ۷- استان هفتم شامل شهرستانهای بهبهان- شیراز- برشهر- فسا- آباده - لار-
- ۸- استان هشتم شامل شهرستانهای کرمان - بم - بندرعباس - خاش - زابل -
- ۹- استان نهم شامل شهرستانهای سبزوار- بیرجند - تربت حیدری مشهد - قوچان - بجنورد - گناباد-
- ۱۰- استان دهم شهرستانهای اصفهان - یزد -

شهرهای مهم ایران

تهران

شهر تهران پایتخت کشور ایران است. هوای تهران در زمستان سرد و در تابستان گرم می شود ولی در فصل بهار و پائیز معتدل است.

تهران شهری است که تازه آباد شده و در زمان قدیم دهکده‌ای از توابع شهر بزرگ و تاریخی ری بوده است که نام آن در نوشته‌ها و کتیبه‌های قدیم دیده می شود.

شهر ری بعد از اسلام نیز از بلاد معروف بوده و در زمان مهدی، خلیفه عباسی رونقی بسزا یافته است. از ری علماء و حکمای بزرگ مانند محمد بن زکریا و امام فیخرالدین برخاسته اند.

تهران در این دوره آباد ترین شهرهای ایران و مرکز علم و صنعت و تجارت و دارای دانشگاه و دبیرستانها و دبستانها و کارخانها و بیمارستانها و ساختمانهای زیبا و قشنگ می باشد. از جمله ساختمانهای مهم این شهر کاخهای شاهنشاهی و بناهای دولتی و مدرسه سپهسالار و مسجد شاه و عمارت مجلس شورای ملی است.

تبریز

شهر تبریز یکی از شهرهای قدیم و از حیث وسعت و کثرت و تروت دومین شهر، و از حیث خوشی آب و هوا و وفور خواربار(۱) اولین شهر ایران است.

۱- سامان خوردنی -

تبریز چند بار دچار زلزله شدید شده و خرابی بسیار بر آن وارد آمده است -

تبریز یکی از مراکز مهم تجارت ایران بشمار میرود - اهالی تبریز عموماً مردمانی زحمت کش و مایل بزراعت و صنعت و تجارت می باشند - در تبریز کارخانهای قالی بافی و کبریت سازی و نخ تابی (۱) و چرم سازی و چاپخانه ها تاسیس و دایر شده است -

از تبریز علما و فضیلا بسیار برخاسته اند - عدّه از مشاهیر شعرای ایران نیز مانند خاقانی و ظهیر قاریابی و قطران در این شهر مدفون اند -

مشهد

شهر مشهد نود هزار جمعیت دارد - مدفن حضرت رضا علیه السلام در این شهر است و هر سال عدّه زیادی از شیعیان برای زیارت بدانجا میروند - قبل از آنکه مشهد آباد گردد مرکز خراسان شهر طوس بود که اکنون ویران است - ویرانه های طوس در چهار فرسنگی شمال غربی مشهد است و آرامگاه حکیم و شاعر بزرگ ایران فردوسی در آنجاست که بنائی زیبا و مجلل بر فراز آن ساخته شده است -

مشهد یکی از مراکز مهم تجارت و صنعت ایران می باشد - بیشتر قالی های خراسان که بلطافت و خوبی نقشه و رنگ معروف است در مشهد بافته می شود -

شیراز

شیراز مشهورترین بلاد جنوبی ایران و به لطافت و اعتدال هوا

۱ - بافتن پارچه ها - پنبه ریسی -

معروف می باشد - در شهر و اطراف آن باغهای ناصفا و چشمه های آب صاف و گوارا بسیار است - عده از حکما و فضلا و شعرای نامی ایران از خاک فارس برخاسته اند - معروفترین آنها سعدی و حافظ و حکیم شهیر ملا صدرا و ملا قطب می باشند - مدفن سعدی در سمت شمال شیراز است و تقریباً نهم فرسنگ نا شهر فاصله دارد - قبر حافظ در کنار شهر در مکانی نا روح و باصفا واقع است که آنرا مصلی می نامند - شیراز از مراکز مهم صنعت و تجارت ایران است نقره کاری و خاتم سازی صنعت گران شیرازی بخوبی و ظرافت شهرت دارد -

اصفهان

اصفهان از حیث وسعت و کثرت جمعیت و صنعت و تجارت سومین شهر ایران محسوب می شود - این شهر در آغاز خلافت بنی عباس یکی از بلاد مهم اسلامی و مرکز علم و صنعت گردید و علما و نویسندگان و ادبا و صنعت گران نامی از آنجا ظهور نمودند - پادشاهان صفوی مانند ساه عباس اول ، شاه عباس دوم ساه سلیمان و شاه سلطان حسین هر یک در زمان خود ساختمانها و عماراتی درین شهر بنا کردند و بر شکوه و زیبائی آن بیفزودند !

مهمترین ساختمان عهد صفویه در اصفهان مسجد سناه و مسجد شیخ لطف الله و عمارات علی قاپو و عمارات چهل ستون و هشت بهشت و مدرسه چهار باغ و پل الله وردی خان و پل خاجو و منار جنبان است -

مدفن بسیاری از علما و عرفای نامی در اصفهان است و از شعرای معروف کمال الدین اسمعیل در آن شهر مدفون می باشد -

در اصفهان باغستان و درخت بسیار است و کمتر خانه ایست که باغ و درخت نداشته باشد و باغها را غالباً از آب چاه آبیاری میکنند و اهالی نیز آب چاه میآشامند. اکنون جمعیت اصفهان بیش از صد هزار نفر است.

همدان

شهر همدان در دامنه کوه الوند واقع می باشد در روزگار پیشین آنرا "اکباتان" می نامیدند و شهری بوده است بسیار بزرگ و پرجمعیت. شهر همدان یکی از مراکز مهم تجارت ایران به شمار می رود. از مصنوعات مهم این شهر قالی و گلیم و پارچه های کرک (۱) و پشم است که در شهر و توابع آن می بافند.

از جمله سفاحر همدان شاعر عارف بابا طاهر عریان است که از آن شهر ظهور نموده و هم در آنجا مدفون است ، فیلسوف بزرگ ابو علی سینا نیز در همدان مدفون است.

ادبا و شعرای تازی و فارسی زبان در توصیف آب و هوا و مذمت زمستان سرد و طولانی همدان قصاید و قطعات بسیار گفته اند که بعضی آنها مشهور است.

کرمان

شهر کرمان را در قدیم گواشهر می نامیدند ، این شهر یکی از مراکز مهم صنعت ایران است. در این شهر قالی و قالیچه بسیار عالی و گرانبها از پشم و ابریشم می بافند که از حیث نقشه و رنگ بسیار نفیس و ممتاز است.

۱- پشم نرم و نازک.

در جنوب این شهر ماهان قصیه ایست بسیار خوش آب و هوا که مقبرهٔ عارف مشهور شاه نعمت الله ولی در آنجا می باشد.

قزوین

شهر قزوین که از شهرهای قدیم ایران می باشد در دامن کوه های البرز در کنار راه تهران به تبریز واقع شده است. این شهر در آغاز دولت اسلام بسیار آباد و یکی از مراکز جنگ بوده است. هادی خلیفه عباسی قلعهٔ محکمی در نزدیکی این شهر بنا کرده و هارون الرشید مسجد جامعی بزرگ در آنجا ساخته است. شاه طهماسب اول صفوی شهر سزبور را پایتخت قرار داد و ابنیهٔ عالی و قصور شاهانه و باغها در آنجا احداث کرد.

در قزوین قالی و گلیم و پارچهٔ پنبه و پشمین می بافند و از چوب شمشاد و بعض اقزارها (۱) و ظرفها مانند جعبه (۲) و شانه و امثال آن می سازند.

از قزوین مردمان نامی و دانشمند برخاسته اند. از جمله حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده و نزهته القلوب می باشد.

یکی از دهستان قزوین الموت است که آنرا حسن صباح مؤسس فرقهٔ اسمعیلیه در عهد ملک شاه سلجوقی منصرف شد و مدتها او و فرزندان او در آن نواحی ریاست کردند و سر انجام بدست هلاکو خان مغول کشته شدند و از میان رفتند.

کرمانشاه

مرکز فرمانداری کرمانشاهان کرمانشاه است که تقریباً چهل و پنج هزار نفر جمعیت دارد. بیستون که از نوابع عمده کرمانشاه می باشد قصبه ایست خوش آب و هوا در دامنه کوه بیستون -

بر کوه بیستون خطوط میخی و صورتهای نقش شده است که از آثار زمان داریوش اول می باشد. خطوط میخی کوه بیستون را دانشمندان السنه فدییم خوانده و بزبان امروز ترجمه کرده اند -

نفت شاه که یکی از منابع مهم ثروت کشور ایران بشمار میرود در جنوب شرقی کرمانشاه واقع است -

اقتباس از کتاب* اکابر که از وزارت فرهنگ

چاپ شده

“دولت و افراد”

ملت یعنی یکدسته از مردم که همه در داخل حدود یک مملکت زندگی میکنند و دارای منافع مشترک هستند.

دولت یعنی هیئتی که کارهای حقوقی و مالی و معارفی مردم را اداره می نماید و کشور را سرپرستی میکند.

بنا بر این دولت و ملت را نباید دو چیز مختلف فرض کرد.

اگر کشور را بجای خانه و ملت را بجای مردم خانه حساب کنیم دولت سرپرست و نگهبان خانه است، دولت برای بزرگی کشور و پیشرفت ملت و آسایش افراد کار میکند، افراد نیز باید هر کدام باندازه خود برای پیشرفت مقاصد دولت کمک کنند و از این راه بنای آسایش خود را محکم و استوار سازند، تمام افراد باید نظامات (۱) دولت را اطاعت کنند، در راه پیشرفت نقشه های دولت بکوشند و از حدود قوانین که برهنمائی دولت از طرف مجلس برای رفاهیت مردم وضع و تصویب شده است تجاوز نکنند، آنها که از روی بی خبری از نظامات و مقررات (۲) دولتی تجاوز میکنند ندانسته تیشه بریشه خود میزنند و به بدبختی خود و دیگران کمک میکنند.

* این کتب را وزارت فرهنگ برای تعلیم اکابر اندران شائع کرده است.

۱- نظامات- Regulations قواعد- قوانین- ۲- تجاویز- معاهدات-

شما طفل خودتانرا بمدرسه می‌گذارید و برای تحصیل او دیناری
نمی‌دهید ، از مریض خانه‌ها و موسسات سودمند کشور استفاده می‌کنید
از پست و تلگراف و هزاران چیزهای دیگر که در زندگی شما موثر است
بهره مند می‌شوید ، اگر کسی به شما تعدی کرد بوسیله محکمه
سزایش را می‌دهید -

همه این چیزها را دولت برای شما فراهم کرده است البته دولت
با کمک افراد کارهای خود را انجام می‌دهد ، بنا براین تمام ما
وظیفه داریم تا آنجا که می‌توانیم برای پیشرفت مقاصد دولت کمک
کنیم و دبگران را نیز باینکار وادار نماییم - کمک به پیشرفت مقاصد
دولت بوسیله اطاعت از قوانین و نظامات برای همه کس میسر
است -

”شهرداری“

تمام مردم خانه پاکیزه و منظم و زیبا را دوست دارند اشخاص
با سلیقه و عاقل همیشه میکوشند تا خانه خویش را پاکیزه نگاهدارند
در و دیوار آنرا آرایش دهند هنگام شب اطاف نمای آنرا روشن نگاهدارند
وضع خوراک اهل خانه را منظم کنند تا هر چیز ناندازه و موقع در خانه
حاضر باشد -

شهر ما خانه بزرگی است که عمده زیادی مردم در آن زندگی
میکنند برای پاکیزگی و زیبایی این خانه بزرگ و منظم بودن آب و
روشنائی و ارزاق آن مراقبت و دقت لازم است -

این کار بعهده شهرداری است ، شهرداری موسسه ایست که
در کار روشنائی و آب و ارزاق شهر نظارت میکند - شهرداری باید شهر

را پاکیزه نگاهدارد بوسیلهٔ ساختن بناها و خیابان(۱) های تازه هر روز شهر ما را آرایش نازه بدهد -

کارهای شهرداری تحت نظر انجمن شهرداری(۲) اداره می شود -
انجمن شهرداری مرکب است از عده ای اشخاص سرشناس که از طرف مردم انتخاب می شوند -

مخارج شهرداری را مردم شهر میدهند و عوارض مخصوصی بنام شهرداری دریافت می شود -

شهرداری گذشته از مراقبت در نظافت و روشنائی و آب شهر باید اقدامات دیگری برای آسایش مردم شهر بکند ، موسساتی برای بینوایان و بیچارگان و ناتوانان بوجود آورد ، یتیمخانه و مسکین خانه و تیمارستان از موسسات خوب و سودمند شهرداری تهران است که در آنجا ینیمان و بیچارگان و دیوانگان را نگاهداری میکنند البته هر قدر مردم بیشتر کمک کنند و هرچه در آمد شهرداری بیشتر شود کارهای آن بیشتر و سودمندتر شده - در تمام شهرها موسسات لازم را بوجود خواهد آورد -

”قوه برق“

اگر سیمهای فلزی روپوشبده ای نزدیک آهن ربائی تند حرکت کنند در آن سیمها قوه ای پیدا می شود که آنرا برق میگویند -
ماشینها را که برای پیدایش برق ساخته شده ماسین برق میگویند و گردش این ماشینها برای بدست آوردن برق بواسطه بخار با نقت و بنزین(۳) با فشار آب است قوه برق باید از دو سیم بگذرد که هر یک

۱- خیابان یعنی پارک - سڑک وغیره - ۲- انجمن شهرداری به معنی هیونسلیٹی - ۳- پشورول -

از آن دو سیم بیک سر سیمهای رو پوشیده ماشین پیوسته است و اگر سرسیمها را از خارج بهم نزدیک کنیم جرقه ای میزند و اگر قوه برق زیاد و از ماشینهای بزرگ باشد دست زدن بان خطرناک و کشنده است -

چون قوه برق از سیمهای نازک گذر نماید آنها را گرم و سرخ کرده آب میکند اما اگر سیمهای نازک را در شیشه های که هوا ندارد بگذارند سرخ و روشن می شود ولی نمی سوزد - این حبابهای بی هوا (۱) را که دارای رشته و سیم نازکی است چراغ برق گویند و هرچه سیم آنها دراز تر باشد قوه برق را بیشتر گرفته روشنائی آن بیشتر است مثلاً درازی سیم درونی یک چراغ ۲۰ شمعی کمتر از چراغ صد شمعی است قوه برق را میتوان برای نکار انداختن ماشینها بکار برد ، چنانکه در بسیار از کارخانه های کنونی یک ماشین بزرگ برق است که ماشینهای کوچک هر دستگاه را بکار می اندازد -

آتش زدن بنزین و نفت در اتوسبیل و هواپیما با برق است یعنی در هر یک از آنها ماشین برق کوچکی است که فاصله بفاصله جریان را به شمع رانده و جرقه میزند و نفت و بنزین آتش میگیرد - تلفن و تلگراف نیز با قوه برق کار میکنند ولی یک سیم دارد و بجای سیم دوم زمین را به کار میبرند -

زنگ اخبار نیز با برق کار میکنند ولی قوه برق آنها بواسطه اسبابهای موسوم به پیل یا قوه است و پیلهای کوچکی هم می سازند که در چراغهای جیبی بکار می رود ولی دوام آنها بسیار کم است و باید زود بزود عوض شود تلگراف و تلفن و بیسیم و رادیو هم با برق کار میکنند یعنی در دستگاههای فرستنده جرقه های مخصوصی تولید شده

۱- یعنی بلب -

درهوا موجهای درست میکنند که آنها را موج بے سم گویند و هر جا دستگاه گیرنده یافت شود آن موجها را گرفته و در چراغهای مخصوصی قوی تر نموده تبدیل به صدا و حرف می نماید.

“قانون”

دولت برای نظم کشور و پیشرفت مات و آسایش مردم زمینه قانون را به مجلس شورای ملی پیشنهاد میکند مجلس پیشنهاد دولت را بررسی کرده تمام آنرا ماده بماده با احتیاجات کشور و زندگانی مردم تطبیق میکند و در پاره آن رای میدهد ، گفتگوهای مجلس همیشه در روزنامه ها چاپ می شود و اشخاص باسواد می توانند آنرا بخوانند ، وقتی مجلس رای خود را داد میگویند قانون در مجلس تصویب شده است ، قانونهایی که در مجلس تصویب می شود با مضای اعلیحضرت همايون شاهنشاهی میرسد و بس از آن اجرا می شود.

قانونهایی که تا کنون در مجلس تصویب شده خیلی زیاد است یکی از قوانین مهم و عمده که همه کس باید از آن با خبر باشد قانون مدنی است ، قانون مدنی اساس زندگانی مردم و طریق دادوستد و بسیاری چیزهای دیگر را معین میکند - قسمت مهم قانون مدنی را از فقه اسلامی گرفته و با عباراتی ساده به فارسی نوشته اند که همه کس بتواند آنرا بخواند و بفهمد ، بعد از قانون مدنی قانون مجازات عمومی از قوانین عمده است ، در این قانون کارهایی را که جرم است و همه کس باید از آن پرهیز کند ، با مجازات آنها معین کرده اند تا مردم تکلیف خود را بدانند -

بغیر از اینها قوانین دیگری از مجلس گذشته که مهمترین آنها

قانون سجل احوال (۱) ، قانون نظام وظیفه (۲) قانون ثبت اسناد (۳) و املاک و قانون تعلیم اجباری و بسیاری قوانین مفید دیگر است -

افراد باید قوانین کشور خود را بدانند تا بتوانند در سایه قانون حقوق خود را حفظ کنند و ندانسته بر حقوق دیگران تجاوز نه کنند آنهائیکه قوانین کشور را نمیدانند چون کورانی هستند که بدون رهنما در راهی پر خطر در میان سنگلاخها قدم می زنند ، خیلی مشکل است که از آن میانه سالم و بی خطر بگذرند یکی از فوائد سواد اینست که مارا با قوانین کشور آشنا میکند -

” محاکم دادگستری “

اگر کسی به شما تعدی کرد یا مالتان را برد و یا زحمت و خسارتی به شما وارد آورد باید برای داد خواهی و جلوگیری از تجاوز او به محاکم داد گستری مراجعه کنید داد گستری یکی از موسسات خوب و سودمند دولتی است که به شکایتها و اختلافات حقوق اشخاص رسیدگی میکند ، دادگاه جائی است که بک یا چند نفر قاضی با عده کافی اعضای دفتری در آنجا برای رسیدگی بدعاوی مردم کار میکنند -

قاضی کسی است که مدتی از عمر خود را بخواندن و باد گرفتن قانون گذارانیده و می تواند شکایتها و ادعاهای مردم را با قوانین کشور تطبیق کرده تعین کند که حق با کیست -

مراجعه بدادگاه بوسیله وکیل صورت می گیرد ، وکیل دادگستری کسی است که قانونها و نظامنامه های کشور را میداند و می تواند در پیشگاه دادگاه از حق قانونی دیگران دفاع کند -

۱- مردم شماری - ۲- خدمات فوجی - ۳- رجستری دستاویزات -

وقتی کسی به حقوق شما تجاوز کرد بکنفر وکیل خوب که به امانت معروف باشد از طرف خود معین میکنید - وکیل ، اسناد و مدارک شما را گرفته عرضحالی بدادگاه میدهد - دادگاه باحضور طرف شما با وکیل او قضیه را باز جوئی میکند ، پس از آن قاضی دادگاه با بررسی در اطراف قضیه طبق قانون کشور بحق داشتن یکی از شما رائی میدهد حکم دادگاه پس از چند روز قطعی می شود ، چنانچه اعتراضی بحکم یا شکایتی بحکم داشته باشید دادگاه عالیتری هست که به شکایت شما رسیدگی کرده درباره آن باز جوئی میکند چنانچه در ظرف مدت معین اعتراض و شکایتی بدادگاه بالاتر ندادید حکم قطعی شده و به موقع اجرا گذاشته می شود در هر حال دادگاه کار شما را یکسره می کند اگر حقی دارید حق شما را بگیرد و اگر حقی ندارید خاطر شما را آسوده میکند که بیهموده با مردم کشمکش نکنند -

”رودخانه ها و معاون ایران“

رود خانه های ایران به سه قسمت می شود - قسمت از آنها بدریای خزر و قسمتی به خلیج فارس و قسمت دیگر وارد دریاچه ها و باتلاقهای (۱) داخلی شده با به مصرف آبیاری زمینهای زراعتی میرسد و رودهاییکه بدریای خزر می رسد عبارتند از ارس در شمال آذربایجان است که مجرائی بسیار عمیق دارد و سرحد ایران و شوروی است سفید رود که از کردستان جاری شده و شعبه های بسیار از آذربایجان بدان رسیده پس از گذشتن از منجیل و انصال بشاهرود گیلان را قطع کرده بدریای خزر میرسد -

رودهای مازندران مانند چالوس و بابل و تجن و نکا که بر

۱- نلاق - شمولیت - پیوسنگی - ملتقای دو رود - باهم جمع شدن -

روی هر یک از آنها یلمهای آهنی بسیار محکم و فشنگ ساخته شده است -

در گرگان رود ابرک که سرحد ایران و ترکستان است -

معنبر نرین رودی که به خلیج فارس می ریزد رود کارون است که از کوههای زرد کوه جاری شده پس از پیمودن بیچ و خمهای زیاد و دریافت شعبه های پر آب مانند آبدیز درکنار جزیره آبادان وارد خلیج فارس می شود و دهانه آن با شط العرب مشترک است و دراین رود کشتی رانی می شود و پل آهنی معنبری دارد - رودهای دبگری مانند شاهپور و مهران نیز در فارس جاری است که باهمیت کارون نمی باشد -

رودهاییکه داخل ایران جاری است عبارت است از زاننده رود در اصفهان و کرناپندامیردر فارس و هیرمند در سیستان و فراسو و کرخه در لرستان و خوزستان و بسیاری رودهای دیگر که همه به مصرف زراعت میرسد و بعضی از آنها هنگام نابستان خشک می شود -

در ایران معادن فراوان است که تا این سالهای اخیر به استخراج آنها نپرداخته اند و از آنها استفاده نمی شد مهمترین آنها معادن نفت است که در خوزستان و کرمانشاه استخراج می شود و بالنسگاههای آن در آبادان و کرمانشاه است و قسمت مهم آن به خارج می رود و دیگر معادن زغال سنگ است که در کوههای البرز استخراج می شود و معادن مس و آهن و سرب و اغلب فلزهای دیگر -

”آثار باستان“

یکی از نشانه های تمدن و ذرفی ملل در دوره های قدیم آثاری است که از روزگار باستانی آنان بجای مانده است -

چون ملت ایران از ملل ستمدن قدیم عالم است در ایران آثار باستانی بسیار وجود دارد که یکی از آنها آثار نخت جمشید است. آثار نخت جمشید در جلگه مرو دشت فارس در فاصله یازده فرسنگی در شمال شهر سیراز می باشد. تخت جمشید پایتخت شاهنشاهان هخامنشی بوده و داریوش بزرگ آنرا در ۲۴۸ سال پیش بنا کرده و پادشاهان بعد از او به کاخها و آبادی آن افزوده اند. نخت جمشید دارای قلعه ای بوده که ارک شهر محسوب می شده و اسکندر یونانی آنرا در ۳۳۰ سال پیش آتش زده از آنزمان این شهر و کاخهای سلطنتی و عمارات عالی آن رو به انهدام گذاشت و قسمت بزرگی از آن زیر خاک رفت که اکنون مشغول کاوش و بیرون آوردن آنها هستند. بطور کلی قسمتهائی از بناهائی تخت جمشید که از سنگ بوده مانند پله کاخها ستونها و سر ستونها سردرهما (۱) و پیشانی های قصور و مجسمه ها بر جا مانده و بقیه خراب شده است آثار تخت جمشید بزرگی صنایع و هنرمندی های ایران قدیم را بخوبی ظاهر و هر بیننده را غرق حیرت می سازد.

داریوش و خشایارشا هر یک قصری بزرگ با سونهای سنگی بلند در آنجا ساخته اند که اکنون باقی است و یکی از آنها معروف به قصر صد ستون است بعلاوه کتیبه ها نقش های بسیار در تخت جمشید باقی مانده که هر کدام دلیل بزرگی عظمت ایران قدیم است. بر هر ایرانی لازم است این آثار باستانی را که نشانه جلال مبین اوست به بیند و گذشته پر افتخار نیاکان خود را به چشم تماشا کند.

۱- دروازه کلان- دره کوه-

”بیستون - طاق بستان“

در راه بین همدان و کرمانشاهان شش فرسنگ نرسیده بکرمانشاهان در کنار جاده کوهی بنام بیستون به بلندی چهار هزار پاکیه از زیر آن کوه چشمه سارهایی است روان و از قدیم‌الایام ابن محل بارانداز مسافرین بوده است - داریوش بزرگ فسمنی از سینه آن کوه را حجاری کرده و بر آن آثاری از خود گذارده است - در این حجاری داریوش ایستاده دست خود را به تقدیس خداوند بلند کرده و پای خود را بروی سینه یکی از دشمنان خود که مغلوب کرده گذاشته است - در پشت سر او دو نفر از بزرگان ایران قرار دارند و در مقابل او نه نفر دست بسنه یکی بعد از دیگری ایستاده اند این نه نفر باغیان ولایت بوده که در ابتدای سلطنت داریوش بر او شوریده اند -

در بالا و پائین ابن نقوش بخط میخی کتیبه‌هایی است که داریوش نویسنده در این کتیبه‌ها ابتدا داریوش خود را باسم و نسب معرفی میکند سپس وسعت کشور ایران را بیان و ولایات آنرا نام برده آنگاه بدگرشش ولایات در عهد سلطنت خود و جنگ‌های که با باغیان کرده و آنها را مغلوب ساخته است پرداخته در آخر پادشاهان آتیه اندرز داده و سفارش کرده است ابن نوشته‌ها و پیکرها را حفظ کنند داریوش در این کتیبه پیشرفت و غلبه خود را در جنگ‌ها بیاری خداوند دانسته است -

در راه بین همدان و کرمانشاهان چهار فرسنگ بعد از بیستون یعنی تقریباً یک فرسنگ بکرمانشاهان مانده اثر تاریخی بزرگ دبگری از ایران قدیم وجود دارد که بنام طاق بستان معروف است - آثار تاریخی طای بستان عبارت است از دو طاق حجاری شده که در شکم یک کوهی به شکل غار ساخته اند که یکی از آنها بزرگتر و معروف

بطاق بزرگ ، دیگری طاق کوچک نامیده می‌شود - این آثار مربوط بدوره ساسانیان ، قسمتی از آن راجع به ۱۸۰۰ سال قبل و قسمتی دیگر مربوط به ۳۰۰ سال پیش می باشد - در این دو طاق هیکل تمام قد باره پادشاهان ساسانی باکمال خوبی و مهارت بدن کوه حجاری شده است در طاق بزرگ خسرو پرویز پادشاه معروف ساسانی بر اسبی قوی هیکل سوار است - در بدنه دیگر این طاق مجلس شکارگاه خسرو پرویز حجاری شده است - دو کسپه کوچک به‌خط بهلولی در طاق بستان نیز وجود دارد از زیر طاقها چشمه بزرگ آب روان است -

”آثار تاریخی - اصفهان - اردبیل“

از پادشاهان صفوی که در سبصد سال پیش در ایران سلطنت میکردند مخصوصاً از شاه عباس کبیر آثار بزرگی در اصفهان و اردبیل به یادگار مانده که کلیه این آثار دلیل بر ترقی صنعت معماری و مهندسی و ظرافت کاری ایرانیان آن دوره است - صنایعی که بیشتر درضمن آثار تاریخی صفوی جلب انظار کرده است کاشی کاری و نقاشی بر در و دیوار عمارت است - صنعت کاشی سازی در عهد صفویه باوج ترقی خود رسید چنانکه آثار آندوره اسباب حمزت به‌بندگان داخلی و خارجی است -

چون اصفهان پایتخت صفویه بوده بیشتر نادگاری های معماران و صنعتگران بزرگ ایرانی در آندوره در این شهر باقی مانده است و مهمترین آنها عبارتست از مسجد شیخ لطف الله که دارای گنبدی تمام کاشی است - کاشیکاری این گنبد بقدری ظریف و با مهارت انجام شده که یک دایره و مانند یک کاسه بزرگ واژگون شده به نظر میرسد و مسجد شاه اصفهان که از عجایب معماری است و عمارت

چهل ستون و چند پل بزرگ مانند پل الله وردی خان و پل بابا رکن الدین که بر روی رودخانه زاینده رود زده شده این پلها نه تنها وسیله عبور از رودخانه است بلکه طرز ساختمان آنها طوری است که از بهترین گردشگاههای مردم می باشد -

در اردبیل نیز از دوره صفویه بنای بزرگی بیادگار مانده که معروف به مقبره شیخ صفی الدین اردبیلی است - در این بنا علاوه بر مقبره شیخ صفی الدین چندتن از پادشاهان صفویه نیز مدفون هستند - کاشی کاریهای این بنا و طرز معماری آن نیز از شاه کارهای بی نظیر می باشد - مقبره شیخ صفی الدین دارای کتابخانه بزرگی بوده که اکنون کتابهای آن متفرق شده - درهای این بنا اغلب طلاکاری و نقره کاری و از آثار گرانبها بوده است -

راه آهن ایران

راه آهن ایران از بندر شاهپور درکنار خلیج فارس شروع شده و به بندر شاه در بحر خزر در گرگان ختم می شود -

ساختمان آن از ۱۳۰۴ از بندر شاه و بندر شاهپور تک مرتبه شروع شده و اشکال عمده ساختمان آن عبور از کوهستان های مرتفع البرز و کوههای لرستان و مغرب ایران می باشد -

راه آهن درهنگام گذشتن از البرز از نود و چهار تونل و عده بسیاری پلهای بزرگ میگذرد و طول بزرگترین تونلهای شمال ۱۸۸۰ میل (تونل گدوک نزدیک فیروز کوه) و مهمترین پلهای آن پل ورسک است -

اگرچه فاصله طهران از بندرشاه قریب سیصد و پنجاه کیلومتر است ولی چون راه آهن شمال باید در دره های البرز پیچهای متعدد

بخورد طول خط آهن از بندرشاه به طهران فریب چهار صد و شصت کیلومتر شده است -

راه آهن در کوههای لرستان باید از دره‌ها و گردنه‌های بسیار بگذرد و از یکصد و چهل و دو تونل عبور نماید و بزرگ‌ترین تونل‌های آن ۲۵۰۰ متر طول دارد -

شهرهای که راه آهن از آنها میگذرد عبارتند از بندرشاه، بندرگز، بهشهر، ساری، شاهی، فیروزکوه، ورامین، ری، تهران، قم، اراک، صالح آباد، اهواز، بندرشاهپور -

خط آهن از تهران به مشهد تا شاهرود ساخته و آماده شده است و قسمت راه آهن تهران به تبریز از تهران تا میانه تمام شده این خط از شهرهای قزوین و زنجان میگذرد -

تقسیمات ایران

کشور ایران را بیشتر بایالات و ولایات تقسیم میکردند و قسمت‌های بزرگتر را مانند آذربایجان و فارس ابالت می گفتند - اکنون ایران به ده قسمت بزرگ تقسیم می‌شود که هر یک را استان می‌گویند و هر استان دارای چند شهرستان و هر شهرستان دارای چند بخش و هر بخش دارای چند دهستان است -

استاندار به کارهای استان رسیدگی میکند - فرماندار به کارهای شهرستان رسیدگی می‌کند - بخشدار به کارهای بخش و ده‌دار به کارهای دهستان رسیدگی می‌نماید -

استان یکم دارای چند شهرستان است مانند زنجان و قزوین و اراک (که بیشتر آنرا سلطان آباد عراق می‌نامیدند) و رست و شمسوار -

تهران پایتخت کشور ایران که در دامنه کوههای البرز واقع شده - بزرگترین شهرهای ایران دارای خیابانها و میدانهای قشنگ و عمارت‌های زیبای تازه است و در اطراف آن نواحی زراعتی بسیار مانند ورامین و شهریار و خوار است -

استان دوم دارای چند شهرستان است مانند قم در جنوب تهران و کاشان در جنوب قم و سمنان در مشرق تهران و مازندران در شمال شرقی تهران که شهرهای مهمش ساری و بابل است و گرگان در مشرق ساری -

استان سوم قسمتی کوهستانی و حاصل خیز و دارای دو شهرستان معتبر است یکی تبریز که در دامنه سهند واقع شده و نخله رود از شمالس میگردد و دوم شهرکنور ایران است دیگر شهرستان اردبیل که در دامنه کوه سبلان واقع شده است -

استان چهارم در مغرب دریایچه رضائیه واقع شده و بسیار حاصل خیز است و از مغرب بخاک ترکیه می پیوندد - شهرستانهای آن عبارتند از خوی و رضائیه و مهاباد و مراغه -

استان پنجم در مغرب ایران واقع شده و شهرستانهای آن عبارت است از ایلام و شاه آباد و کرمانشاه و ملایر و همدان در دامنه کوه الوند -

استان ششم در جنوب استان پنجم قسمتی از آن کوهستانی و قسمت دیگر مسطح و هموار است درین استان که خوزستان نام دارد بزرگترین معاون نفت ایران واقع است -

شهرستانهای آن خرم آباد و گلپایگان و اهواز و خرمشهر است که پیشتر محمره گفته می شد - رود کارون از استان ششم میگردد -

استان هفتم یا فارس در جنوب ابران و در آن رودهای بزرگ است که برای آبیاری املاک زراعتی به کار می‌رود مانند رود کر- شهرستانهای استان هفتم عبارتند از شمرز و بهبهان و بو شهر و آباد و فساوار-.

آثار شهرهای قدیمی استخر و مرغاب و شاپور در استان هفتم است-.

استان هشتم یا کرمان و بلوچستان در جنوب شرق ایران واقع شده هم دارای قسمت‌های حاصل خیز و هم دارای صحراهای خشک و بیحاصل است شهرستانهای مهم آن کرمان و بم و بندر عباس و خاش و زابل است-.

استان نهم یا خراسان در مشرق ایران واقع شده شمال و مشرق آن کوهستانی و جنوب غربی آن صحرای بزرگ نمک است- شهرستانهای آن عبارتند از مشهد و سبزوار و بیرجند و تربت و فوجان و بجورد و جومید-.

استان دهم در مرکز ایران واقع شده بین دو شهرستان است یکی شهرستان اصفهان که مرکز آن شهر اصفهان می‌باشد و زاینده رود موجب حاصل خیزی و آبادی آن شده و بناها و مسجد های قدیمی آن زیبا و معتبر است-.

دیگر شهرستان یزد که مرکز آن شهر یزد است در راه اصفهان به کرمان واقع شده است-.

هستادگان ایران

ایران کشوری است وسیع که در اطرافش دریاها و کشورهای دیگر واقع شده است- دریای خزر دریای مازندان در شمال ایران است-.

خلیج فارس و دریای عمان در جنوب ایران واقع شده است - ایران از طرف مغرب با کشور ترکیه و کشور عراق همسایه است - همسایه شرقی ایران افغانستان می باشد -

در شمال و شمال شرقی ایران کشور اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) واقع شده است -

عصر جدید

هنگامی که ناتوانی و عقب افتادگی بمنتهای درجه رسید و چیزی نمانده بود که نام بلند ایران و ایرانیان از صفحه عالم سترده شود در سب سوم اسفند ۱۲۹۹ یکی از افسران رشید کشور با نیروی خود از قزوین بسوی تهران راند و پایتخت را که مرکز فتنه و فساد بود بگرفت - این افسر رشید بنام پهلوی نخست زمام فرماندهی کل فوآ و وزارت جنگ را به کف گرفت و با اصلاحات نظامی و آماده ساختن سرهنگها و لشکرها برداخت و پس از چند سال نا امنی و اغتشاش ، لذت امنیت را به مردم این کشور چشاندید -

وقتی مردم این هنرهای بزرگ را از پیشوای برگزیده خود دیدند مقام ریاست وزرا را نیز بوی سپردند و او در این دوره دست با اصلاحات بزرگ زد راههای کشور را مرتب ساخت ، تجارت را رونق داد ، در آمد و هزینه (۱) کشور را منظم نمود ، وزارتخانه ها و ادارات را بصورت آبرومندی در آورد و در مدتی کوتاه بقدری درهای خوش بختی بروی مردم ستم دیده ایران کشود که پس از دو سال همه بک و یک جهت خواهان پادشاهی وی گشتند -

از تمام شهرهای ایران نمایندگان مردم بطهران آمدند و مجلس

۱- مداخل و مخارج

بزرگ تشکیل دادند و در آذر ۱۳۰۳ یعنی بیست و چهار سال پیش اعلیحضرت پهلوی را بشاهنشاهی کشور برگزیدند و از آن پس ایران و ایرانیان در پرتو توجهات اعلیحضرت همایونی شاهنشاه پهلوی بسرعت راه درقی و نبکبختی پیش گرفتند.

در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ پس از ورود قوای انگلیس و شوروی بایران اعلیحضرت رضاشاه از سلطنت کناره گیری نمودند و فرزند ارشد ایشان اعلیحضرت همایون محمد رضاشاه پهلوی به سلطنت ایران انتخاب گردیدند.

ترقیات ایران در عصر جدید

چنانکه در پیش گفتیم اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی در اندک زمانی مردم ایران را سعادت‌مند و سربلند ساخت و اینک به بیان مختصری از این ترقیات می پردازیم.

تجارت و صنعت - قبل از سلطنت اعلیحضرت فقید راه های اراهه رو در ایران بقدری کم بود که می توان گفت اصلاً وجود نداشت باین جهت حمل کالا و مسافرت کاری بس دشوار بود اغلب کالاها و مسافرین ساهما در راه برای رسیدن از شهری به شهری معطل می شدند البته باین ترتیب تجارت از میان رفته بود.

پس از ظهور اعلیحضرت پهلوی دولت فوراً شروع به ساختن راه های اراهه رو در تمام کشور نمود بطوریکه فعلاً تمام شهرها و قصبات ایران با راههای خوب به یکدیگر متصل است و بارهای سنگین مال التجاره ازین شهر بآن شهر می رود و تجارت سنگین سال التجاره بسرعت میگذرد - تجارت ایران تقریباً دو برابر گذشته است.

از صنعت ایران فقط قالی بافی مانده بود در صورتی که صنایع جدید در اروپا ترقیات کلی کرده و هر کشور زنده مجبور بود دارای کارخانه‌ها و صنایع مانعین بشود این قسمت هم بامر شاهانه سرنب گردید و تاکنون بیشتر از سیصد کارخانه برای قند سازی ، پارچه بافی ، نخ ریزی ، سیمان (۱) سازی ، صابون سازی ، کفش دوزی و سایر کارخانه‌های مفید در کشور تاسیس گردیده و احتیاجات اهالی را بخوبی رفع و کشور را از مصنوعات خارجی تا اندازه‌ای بی نیاز ساخته است.

آبادی : قبل از ظهور پهلوی شهرهای ایران مرکب از کوچه های تنگ و سنگلاخ و برگل و در نهایت درجه کثافت بود چنانکه شهرهای بزرگ کانون تشکیل ناخوشیها شده بود بامر شاهانه مانند تهران - مشهد - اصفهان - تبریز - شیراز و حتی شهرهای کوچک بساختمان خیابانها و کوچه‌ها و تهیه وسائل نظافت و روشنائی شهرها اقدام گردید. در تمام ایران مردم با جوش و خروش به ایجاد ساختمانهای زیبا و عمارات عالی و مغازه‌های دلربا مشغول هستند. مصالح ساختمانی که فقط گل و خشت و گاهی آجر بود تبدیل به سنگ و سیمان و آهن و آجرهای زیبا شده است.

این ساختمانها و آبادیها نماینده تمدن جدید در ایران گذشته و نابت می سازد که ایرانیان خود را از عقب ماندگی خلاص ساخته اند.

فرهنگ : قبل از ظهور اعلیحضرت پهلوی عده آموزشگاه ها کم و اطفال در کوچه‌ها و بلان و بی تربیت و بی سواد باز میامدند چنانکه در سر تا سر کشور پیش از پانصد آموزشگاه نافص وجود نداشت و عده نو آموزان در حدود پنجاه هزار نفر بود. شاهنشاه فقط در این قسمت نیز توجه نمود و در فاصله چند سال در تمام شهرها و اکثر قصبات

آموزشگاه‌های جدید دایر گردید حتی در سالهای اخیر عمارات و ساختمانهای زیبا در اکثر شهرها برای دبیرستانها و دبستانها ساخته شد بطوریکه عده آموزشگاهها از پنجهزار متجاوز شده وعده دانش آموزان به دویست و شصت هزار نفر رسیده است -

در سال ۱۳۱۵ هم بامر شاهنشاه هزار و پانصد کلاس اکابر در سر تا سر کشور برای تعلیم و تربیت بیسوادان تشکیل شد و قریب صد هزار نفر در این کلاسها به تحصیل سواد و سعادت مشغولند -

از همه مهمتر آنست که پیش از ظهور اعلیحضرت پهلوی ایران و ایرانیان در نزد بیگانگان وضع خوشی نداشتند لیکن پس از این همه اصلاحات و آبادیها ایران و ایرانیان در نظر بیگانگان آبرو و احترامی فوق العاده یافتند و خارجیها در ایران مطیع قوانین ایران شدند - پیش از سلطنت اعلیحضرت فقید زن‌ها و دخترهای کشور در چادرهای سیاه مستور بودند و دور از زندگی اجتماعی میزیستند یعنی در حیثیت جزو ملت به شمار نمی آمدند لیکن بامر شاهنشاه زن‌ها و دخترها ازین قید آزاد و وارد زندگی اجتماعی و عمومی شدند -

پرچم و سرودی

پرچم ایران دارای سه رنگ سبز و سفید و قرمز است که شیر و خورشید روی آن نقش شده است - اشخاص میهن پرست ایران را دوست دارند ، موقعیکه پرچم در حال عبور باشد جلو آن با احترام می ایستند ، احترام پرچم ملی از وظایف ایرانیان نجیب و شاه پرست است که هیچوقت از انجام آن غفلت نمیکنند -

سرود ملی آهنگی است که دل‌های ما را بهم ارتباط میدهد -
 سرود ملی بنام شاهنشاه بزرگوار ما ساخته شده است - هر فرد ایرانی باید
 سرود ملی را بداند و بتواند آن را مطابق آهنگ اصلی بخواند -
 هر جا آهنگ سرود ملی را نواختند باید بحال احترام ایستاده -
 سرود ملی این است -

(۱)

شاهنشاه ما زنده بادا باید کشور به فر شه جاویدان
 کز پهلوی شد ملک ایران صد ره بهتر ز عهد باستان
 از دشمنان بودی پریشان در سایه‌اش آسوده ایران
 ایرانیان پیوسته شادان همواره بزبان بود اورا نگهبان

(۲)

ای هرچم خورشید ایران پرتو افکن بروی اینجهان
 یاد آور از آن روزگاری کاسو از برق تیغت هر کران
 در سایه ات جان میفشانیم از دشمنان جان می سنانیم
 ما وارث ملک کیانیم همیشه خواهیم وطنرا از دل و جان

(۳)

بودیم و هستیم پیرو حق جز حق هرگز نخواهیم در جهان
 با شه پرستی مملکت را داریم از دست دشمن در امان
 ما پیرو کردار نیکیم روشندل از پندار نیکیم -
 رخشنده از گفتار نیکیم شد زین فضائل بلند آواز ایران

قسمت نظم

غزلیات سعدی شیرازی

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
ترا در آئینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبایا
بدیگرے بگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
خطا بود که نه بینند روی زیبا را
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
عزیزمن که ندیده است حسن عذرا را
نگاه می نه کنی آب چشم پیدا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری

بگفتمت که به یغما ز دولت سعدی

چه دل به عشق بری دلبران یغما را

۱- در نام او خلیفه اختلاف است- نزد براون نامش شرف‌الدین بن مصلح الدین عبدالله- و نزد مرزا عبدالعظیم ابو عبدالله شرف بن مصلح- و حسب تحقیق رضازاده شفق شرف الدین مصلح بن عبدالله بود- اما ابن الغوطی که معاصر سعدی بود مصلح الدین ابو محمد بن عبدالله شرف بن مصلح بن مسترف ضبط کرده و این اقرب الی الصواب می نماید- ولادت شیخ در خاک پاک شیراز در ۵۸۹ هجری (تقریباً) واقع شد و وفاتش در ۶۹۱ هجری اتفاق افتاد- سال رحلتش از خاص بر می آید- سعدی توسل به اتابکان فارس داشت و تخلص او هم شعراز نسبت او به اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی است-

تفاوتے نکند قدر پادشایے را
 گر التفات کند کمترین گدایے را
 بجان دوست کہ دشمن بدین رضا ندهد
 کہ در بروئے بہ بندند آشنایے را
 مگر حلال نباشد کہ بندگان ملوک
 ز خیل خویش برانند بینوایے را
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم
 خلاف من کہ بجان میخرم بلائے را
 حدیث عشق نداند کسی کہ در همه عمر
 بسر نکوفته باشد در سرایے را
 خیال در همه عالم برقت و باز آمد
 کہ از حضور تو خوشتر ندید جایے را
 سر قضیحت بیچارگان فرود آور
 ہمیں قدر کہ بیوسند خاک پایے را
 قبائے خوشتر ازین در بدن تواند بود
 بدن نیفتد ازین خویر قبایے را
 اگر توروئے نبوشی بدین لطافت و حسن
 دگر نہ بینی در شہر پارسایے را
 منہ بجان تو بار فراق بر دل ربش
 کہ پشہ نبرد سنگ آسیایے را
 دگر بدست نیاید چنین وفادارے
 کہ ترک می ندهد عہدے وفایے را

دعای سعدی اگر بشنوی زبانست مکن
 کہ یحتمل کہ اجابت بود دعایے را

از هر چہ می رود سخن دوست خوشتر است
 پیغام آشنا نفس روح پرور است
 هرگز وجود حاضر و غائب شنیده
 من در میان جمع و دلم جائی دیگر است
 شاهد که در میان نبود شمع گو بهر
 ورهست گو چراغ نباشد منور است
 ابنائے روزگار به صحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده دلاں کوئے دلبر است
 کج آن به چشم رفته ما آشتی کنان
 باز آمدے کہ دیدہ مشتاق بر در است
 جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم کہ میزنم بغمت دود مجمر است
 شبها کہ بیتوام شب گورست در خیال
 ورے تو بامداد کنم روز محشر است
 گیسوست عنبرینہ و گردن تمام عود
 معشوق خویروئے چہ محتاج زیور است
 سعدی خیال بیمہادہ بستی امید وصل
 ہجرت بکشت و وصل ہنوزت مصور است
 زہار ازین امید درازنتر کہ بر دل است
 ہیہات ازین خیال محالت کہ در سر است

بر من کہ صہوحی زدہ ام خرفہ حرام است
 اے مجلسیان راہ خرابات کدام است

هر کس به جهان خرمی پیش گرفته
 ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
 بر خیز که در سایه سرو تو نشینیم
 کانهجا که تو بنشین بر سرو قیام است
 دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
 وان خال بنا گوش مگر دانه دام است
 با چون تو حریفی به چین جای درین وقت
 گر باده خورم خم بهشتی نه حرام است
 با محتسب شهر بگوئید که زهار
 در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
 غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
 تا خلق ندانند که معشوقه کدام است
 دردا که به پختیم درین سوز نهانی
 وانرا خیر از آتش ما نیست که خام است
 سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
 چون در نظر دوست نشینی همه کام است

۵

وے که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
 ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
 برادران طریقت نصیحتنم مکنید
 که توبه در ره عشق آگینه و سنگ است
 در گر به حقیقه نمی بایدم شراب و سماع
 که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چہ تریبیت شنوم یا چہ مصلحت بیہم
ساکہ چشم بہ ساقی و گوش بر چنگ است
بہ یادگار کسے دامن نسیم و صبا
گرفته ایم وچہ حاصل کہ باد در چنگ است
بخشم رفتہ ما را کہ ہے برد پیغام
بیا کہ ما سپر انداختیم اگر چنگ است
بکش چنان کہ نودانی کہ ہے مشاہدہ ات
فراخانے جہاں بر وجود ما تنگ است
ملاست از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاہی از حبشی چون رود کہ خود رنگ است

خسرو دهلوی

غزلیات

۱
۱/ اے شہسوار نرم ترک راں سمند را
۱/ بین زیر پائے دیدہ این دردمند را
۱/ سرو بلند را نرسد دست بوسیت
یوسف رجا کشیده ترک راں سمند را
پائے گریزم از شکن گیسوے تو نسبت
می کش چنان کہ دانی امیر کمند را
چشم از تو دور دانه دل گرز تو بسوخت
از سوختن گزیر نباشد سپند را
ز آمد ند خیال تو ترسم کہ بیغرض
قصاب پرورتن نہ کند گوسپند را
پند کسم بدل نہ نشیند کہ دل ز شوق
پر شد چنان کہ جائے نماندست پند را
در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکہ
بر ریش نازہ داغ نہی دردمند را

۲

دیوانہ می کنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلہ مشکناپ را

۱- امیر خسرو دهلوی - اصلاً مولدش پٹیالی از مضافات ایٹھ است

(۶۰۰ - ۷۲۵ هجری) -

بے جرم اگرچہ ریختن خون بود وبال
 تو خون ما بریز برائے ثواب را
 بوی وصال در خور این روزگار نیست
 ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را
 اے عشق تنگدل تو بچو من نا کسے رسید
 آخر کبھی نماند جہان خراب را
 از چاشنی درد جدائی چہ آگہند
 یک شب کسان کہ تلخ نہ کردند خواب را
 طوفان نشان دو دیدہ و قحط وفا بدھر
 تقویم حکم کے کند این فتح باب را
 تا گفتمش بکنی ز مثرہ تیغ راندہ بود
 ما بندہ اہم غمزہ حاضر جواب را
 گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است
 یا رب کہ یار ناوک او کن ثواب را
 آفت جمال شاہد و ساقیست بیہادہ
 بدنام کردہ اند بہ مستی شراب را
 خون نابہ سے چکاندم از دیدہ سوز دل
 خوش گریہ ایست بر سر آتش کباب را
 خسرو ز سوز گریہ نیارد نگاہ داشت
 آرے سفال گرم بجوش آرد آب را

۳

امشب شب ما نور ز مہتاب دگر داشت
 وز گریہ شادی مثرہ ام آب دگر داشت
 دل ہیچ بہ شیرینی جان میل نمی کرد
 مسکین مگس آلائش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق به محراب و دل من
 ز ابروی بتی روی به محراب دگر داشت
 قربان شدم و چون نشوم وای که آن چشم
 بر جان من از هر مشره قصاب دگر داشت
 نالند ز مهتاب سگان وین سگ شب گرد
 فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
 گشتم به نظر مست و نخفتم ته پایش
 جان از سكرات اجلم خواب دگر داشت
 جان مشرده ذوق ابدی داد بدل زانکه
 هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت
 زد صد گره سخت بدل بستگنی من
 زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت

فی داشت خبر از خود و فی از می و مجلس
 خسرو که خرابی زبے ناب دگر داشت

۴

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
 صبر گریز پای سر اندر جهال گرفت
 گفتنی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
 آسان بترک هم چو توئی چه توان گرفت
 ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
 آب از برون سریز که آتش بجان گرفت
 نظاره هم نه کرد گمبه سوختن مرا
 آن کس که آتشم زد و از من کراں گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت
 هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت
 خسرو کزوست تشنه شمشیر آبدار
 ز آنش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

o

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست
 و بس یسنه شکر شکن از نقل دان کیست
 باز آن پسر که سی رود او از کدام کوست
 باز این بلا که ممر سد از بهر جان کیست
 از خون نشان تازه همی بمنمن بلب
 تا خود که باز کشته و این خود نشان کیست
 میگفت دی که بر من افتاده می گذشت
 کافگار کرد پام من این استخوان کیست
 شب ناله ام شنید و به پرسید از رقیب
 من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
 این سوزش که در دل آزرده من است
 داغ کسی ست لیک نگویم ازان کیست
 اے باد اگر براه سر آورده پیام
 بارے دگر بگو بر من کز زبان کیست
 بیدار ازانست مه که بستم پاسبان تست
 خسرو که خواب می نه کند پاسبان کیست

حافظ شیرازی

غزلیات

۱

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
ببخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخس ببخود و حیران گشتم
خبر از واقعه لایت و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب
مسنحی بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روئے من و آئینه حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوئے ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مشرده این دولت داد
که ببازار غمت صبر و تباتم دادند
این همه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

۱ لسان الغیب تنمس الدین محمد حافظ شیرازی - ولادتش در
شیراز در حدود ۷۲۶ هجری و وفاتش در سال ۷۹۱ هجری اتفاق
افتاد - مدفنش خاک مصلی (شیراز) است و تاریخش هم از آن بر
می آید -

کیمیایست عجب بندگی پیر مغان
 خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
 بحیات ابد آن روز رسانید مرا
 خط آزادی از حسن مہاتم دادند
 عاشق آندم کہ بدام سر زلف تو فدا
 گفت کز بند غم و غصہ نجاتم دادند
 شکر شکر بشکرانہ بیفشان اے دل
 کہ نگار خوش شیریں حرکاتم دادند
 ہمت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
 کہ ز بند غم ایام نجاتم دادند

۲

دے با غم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
 بے بفروش دلق ما کزین بہتر نمی ارزد
 بکوی مہفروشانش بجاسے بر نمیگیرند
 زہ سجادہ تقوی کہ بک ساغر نمی ارزد
 شکوہ تاج سلطانی کہ بیم جان درو در جست
 کلاہے دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد
 رقیبہ سرزنشہا کرد کز این باب رخ برتاب
 چہ افتاد ابن سر مارا کہ خاک در نمی ارزد
 ترا آن بہ کہ روی خود زمشتافان بیہوشانی
 کہ سودائے جہاں داری غم لشکر نمی ارزد
 بشو این نقش دل تنگی کہ در بازار یک رنگی
 بنعمت ہائے گوناگون سے احمر نمی ارزد
 دیار و یار مردم را مقبہ میکنند لیکن
 چہ جائے پارس کہیں محنت جہاں یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا بپوئی سود
 غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
 برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
 که یکدم تنگ دل بودن به بحر و بر نمی ارزد
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیائے دون بگذر
 که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۳

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
 وین بحث با تلائه غساله می رود
 می ده که نو عروس چمن حد حسن بافت
 کار این ز ماں ز صنعت دلاله می رود
 شکر شکن شوند همه طوطیان هند
 زین فند پارسی که به بنگاله می رود
 طی مکان به بین و زماں در سلوک شعر
 کابن طفل نک شبه ره یک ساله می رود
 باد بهار می وزد از بوستان شاه
 و ز ژاله باده در قدح لاله می رود
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین
 کش کاروان سحر بدنباله می رود
 خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
 از شرم روئے او عرق از ژاله می رود
 ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجز
 سکاره می نشیند و محتاله می رود

چون سامری سباش که زر داد و از خری
موسی بهشت و از پے گوساله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشوکه کار تو از ناله می رود

۳

شاهد آن نیست که موے و میانے دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شبهه حور و پری خوب و لطیف است وے
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خنداں در یاب
که به امید نو خوش آب روانی دارد
مرغ زبرک نشود در چمنش نغمه سرایے
هر بهاریکه ز دنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواربست که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملای
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکنه بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
 خراب بادۀ لعل تو هوشیارانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
 و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند
 بزیر زلف دوتا چون گزر کنی بتگر
 که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و به بیس
 که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
 رقیب در گزر و بیش ازین مکن نخوت
 که ساکنان در دوست خاکسارانند
 نصیب ماست بهشت اے خداشناس برو
 که سینحقی کرامت گناه گاراند
 نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
 که عندلب تو از هر طرف هزارانند
 تو دست گیر شوای خضر بی خجسته که من
 پیاده سرورم و همرهان سوارانند
 بیا بمیکده و جهره ارغوانی کن
 مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
 خلاص حافظ ازان زلف نابدار مباد
 که بستگان کمند تو رستگارانند

نظیری نیشاپوری

غزلیات

۱

غیر من در پس این پرده سخن سازے هست
راز در دل نتوان داشت کہ غمازے هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر چینید
نیم بسمل شدہ بر سر پروازے هست
بلبلان گل زگلستان بشبتان آرید
کہ دریں کنج قفس زمزمہ پردازے هست
گو کہ این صف شکنان قصداً ضعیفان نکنند
کہ دریں قافله گھہ قدر اندازے هست
تو مپندار کہ این قصہ بخود سی گویم
گوش نزدیک لبم آر کہ آوازے هست
عشقبازیم بہ معشوق سزاجی انداخت
کز نیازم کہ بہ او هست بخود نازے هست
دی نظیری نرسیدہ ست کہ امروز رود
صبحتے را بود انجام کہ آغازے هست

۲

شب از فسانہام زجنوں خانہ پر شاہہ است
و زگریہام دیار ز ویرانہ پر شدہ است

۱۔ محمد حسین نظیری نیشاپوری وطناً و احمدآبادی (گجرات)
مدفناً۔ سال وفاتش سنہ ۱۰۲۰ یا ۱۰۲۱ ہجری۔ اما علی الاصح
۱۰۲۳ ہجری بودہ۔

زان طره کے شکایت آشفستگی رسد
 ما را کہ کف از و چوکف شانہ پرشده است
 افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
 دیر و حرم ز نعره مستانہ پرشده است
 بازم بہ کلبہ کیست نہ شمع و نہ آفتاب
 بام و درم ز ذره و پروانہ پرشده است
 ترسم بلالہ و سمن او زیبا رسد
 طرف چمن ز سبزہ بیگانہ پرشده است
 تنگ است جائے بر نفس امشب بخلوتم
 بک آشنا نیامده و خانہ پرشده است
 هرگز عطائے ساقی ما را کرانہ نیست
 از تنگ ظرفیست کہ بیمانہ پرشده است
 آن شاخ گل بہ چون تو نظیری نمیرسد
 دارالشفائے شہر ز دیوانہ پرشده است

۳

بہ حرف اہل غرض قرب و بعد ما بند ست
 دل شکستہ ما را ہزار پیوندست
 ازاں دم کہ بہ حسرت فگندہ دیدن او
 نگہ بہ گوشہ چشم ہنوز در بندست
 نظر دلیر نہ شد تا سڑہ بہ پیش آمد
 حجاب اگر پرکاہست کویہ الوندست
 دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید
 کہ من اسیر بہ معشوقم او بہ فرزندست
 دراز دستی حسن کہ گل بہ جیبم ریخت
 کہ تا بدامنم از حیب در شکرخندست

پکینهٔ جوئی افلاک عشق سے بازیم
 کہ ہر کہ دشمن ما شد بدوست ماندست
 نہ عیب تست کہ بیگانہ وار می گذری
 کسیکہ زود گسل نیست دیر پیوندست
 بیا کہ از مئے پارینه تلخ کام نریم
 اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست
 همه ترانۂ آفاق را زبر دارم
 بگویم آنچه نمی گردد آشنا پندست
 نظیری از تو بجان کنندن است لب بکننا
 بایں قدر کہ بگوئی بہ سیر خورسندست

۴

این پیش خبل کج کلہاں از سیاه کیست
 وین قبلۂ کہ کج شدہ طرف کلاہ کیست
 دامن کشاں چو ابر بہ گلزار میرود
 نا آب نرگس کہ و برق گیاه کیست
 پایم بہ پیش از سر ایں کو نمی رود
 یاران خبر دہید کہ اس جلوہ گاہ کیست
 آن ابروئے کشیدہ کمان از چہ خانہ خاست
 وین غمزۂ گرفتہ کمین در پناہ کیست
 گیرم تبسمت کند انکار کشنم
 آن غمزۂ حریص سیاست گواہ کیست
 گرد سر تو گشتن و مردن گناہ من
 دیدن ہلاک و رحم نہ کردن گناہ کیست
 برباد دادہ طرہ ز رخسار نا دگر
 لخت جگر بہ حبیب کہ گل در نگاہ کیست

مے بیندم بخون و نمے آردم بیاد
 کاین گرہائے تلخ ز زهر نگاه کیست
 از کف به عذر داسن و دستت نمی دهم
 دانسته‌ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
 کف می کشد بزلف و نمے گویدش کسے
 کان زلف در هم از اثر دود آه کیست
 چون بگذرد نظیری خونیں کفن به حشر
 خلقے فغان کنند که این داد خواه کیست

۰

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
 سر چو شمعم به بربدند و حیاتم دادند
 ناله کردم بتهاں عشوه خموشم کردند
 گریه کردم ز تنگبرخنده نباتم دادند
 درد و صاف غم و شادی به من ارزانی شد
 تا خم و خم کدهٔ عشی براتم دادند
 پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
 که کهمے بودم و چوں کوه نباتم دادند
 گرسنه دیده تر از مفلس کنعاں بودم
 خواجه گنتم که ازاں حسن زکاتم دادند
 تا به مقصد سپرم کستنتی سسناقاں را
 از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
 اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
 کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

فرخی سیستانی

در مدح یمین الدوله محمود و ذکر فتوحات او

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گزار

آن که بر درگاه او خدمت گرانند از ملوک
هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار

پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
خدمت سلطان کنند بر پادشاهی اختیار

خدمت سلطان بجان از شهر یاری خونخوار است
وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را بنا بسته گشت
عاقبت محمود خواهد کرد اورا کردگار

۱- فرخی - نامنس ابوالحسن علی بن جولوغ از سیستان بوده - منوفی در
۴۲۹ هجری -

۲- یمین الدوله امین الملک سلطان محمود بن سبکتگین که غزنه باے
تختنسی بود - (۳۸۹ - ۴۲۱ هجری) -

هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کال کس را بود توفیق یار

اے شہ پاکیزہ دین ای پادشاه راستین
اے مبارک خدمت تو خلق را امبدوار

در جہاں خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یارب این خذلان ز شہر ما و از ما دور دار

باغ ہائے دیدہ ام من چون بہشت اندر بہشت
کاخ ہائے دیدہ ام من چون بہار اندر بہار

چون درو خذلان و عصیان تو اے شہ راہ یافت
کاخہا شد جای چغد و باغ ہا شد جای مار

ہر کجا مردم رسید و ہر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر بردہ ای بختیار

از بیابان ہائے بی رہ با سپہ بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی و از خون دریا باریاں
روی دریا لعل کردی چون شگفتہ لالہ زار

من شکار آب مرغابی و ماہی دیدہ ام
تو در آب امسال شیران سیہ کردی ننگار

ہر کجا گردن کنسے اندر جہاں سر بر کشید
نو بر آوردی بہ شمسیر از تن و جاننش دمار

طاغیان و عاصیان را سر بہ سر کردی مطیح
ملحدان و گمراہاں را جملہ بر کردی بدار

عبس ہائے بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روز ہائے دستمنان دین سیہ کردی چوفار

حائمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیک خواهان نازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی به دشت شابهار

زین به گرگان بر نهادی وز میان بشته نمان
اندر آوردی به لشکر گه چو اشتر بر قطار

بر سر افگندای نهنگان را به خنثت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار

پیشه ها بی سیر کردی دست ها بی اژدها
قلعه ها بی مرد کردی نسهرها بی نسهر یار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بهخت
تخت و ملک از سرورانی بر گرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مامونیان
خانهٔ جبالبیان و این چنین صد بر شمار

کارهائے شیر مردان کردی و از رشک تو
حاسدانت پیاوه گو هستند و جمله زاژ خوار

گر کنسی خواهد که در گیتی جو تو کاری کند
چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار

عمر های نوح بابد تا شهبی خیزد دگر
هم ازان نساها که تو برکنده از بیخ و بار

یاد کن تا بر چه لشکر ها سندستی کامران
یاد کن تا بر چه کشور ها سندستی کام گار

این جهان از دست شاهائے بروں کردی که بود
هر یکی را چون فریدون ملک صد پیش کار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
 بس هزبران را که تو گم کرده زین مرغزار
 مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
 کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
 تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده
 استواری نیست کس را بر حصار استوار
 هم چنان خواهیم که باستی خسرو و شادان دلت
 تن درست و شادمان و ساد کام و شاد خوار
 خسرو پیروز بختی شهر یار چیره دست
 فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر سار
 روز نو فرخنده باد و عمر تو پابنده باد
 دولت تو بے کران و ملکیت تو بے کنار
 گاه می خوردن می تو بر کف معشوق نو
 وقت آسایش بت تو پای نو اندر کنار
 مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز
 با به بیمم مرا ترا در مکه با اهل و تبار

در ذکر وفات سلطان محمود و زنا بر آن پادشاه

شهر غزنین نه همانست که من دیدم بار
 چه فتاده است که امسال دگرگون منده کار
 خانه ها بینم بر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
 کویها بینم بر شورش و سر نا سر کوی
 همه پر جوش و همه جوشنس از خیل و سوار

رسته ها بینم پر مردم و در های دکان
 همه بر بسته و بر در زده هر بک مسمار
 کاخها بینم پرداخته از محتشمان
 همه بکسر زربض برده بشارستان بار
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
 چنتم ها کرده ز خون نابه برنگ گلنار
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سبه
 کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
 بانوان بینم بیرون نده از خانه بکوی
 بر در میدان گریان و خروشان هموار
 خواجهگان بینم برداشته از پیش دوات
 دست ها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 کار نا کرده و نا رفته بدیوان شمار
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 رود ها بر سر و بر روی زده شیفته وار
 لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
 چشم ها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
 این همه لشکریانند که من دیدم دی
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم بار
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
 دسمنه روی نهاده است بر این شهر و دیار
 مگر امسال ز هر خانه عزیزے گم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

مگر اسمال چو پیرار نبالید ملک
نی من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان
من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار

این چه شغل است وچه آنتوب وچه بانگست و خروش
این چه کار است وچه بار است چه چندس گفتار
کاشکے آن شب و آن روز که نرسیدم ازان
نه فنادستے و شادی نه شدستے تیمار
کاشکے چشم بد اندر نه رسیدی به امیر
آه ترسم که رسیدہ است و شدہ زیر غبار

رفت و ساراہمہ بیچارہ و درماندہ بماند
من ندانم کہ چه درساں کنم این را و چه چار
آه و دردا و دریغا کہ چو محمود ملک
همچو هر خارے در زیر زمین ریزد خوار
آه و دردا کہ ہمی لعل بکاں باز شود
او میان گل و از گل نہ شود برخوردار

آه و دردا کہ بی او کس نتواند دیدن
باغ پیروزی پر لاله و گلہائے بہار
آه و دردا کہ بیکبار تہی بینم ازو
کاخ محمودئی و آن خانہ پر نقش و نگار

آه و دردا کہ کنوں قرمطہاں شاد شوند
ایمنی یافتہ از سنگ پراگندہ و دار
وای و دردا کہ کنوں قیصر روسی برہد
از تگاپوی و برآوردن برج و دیوار

میر ما خفته به خاک اندرو ما از برخاک
 این چه روز است بدین زاری یارب زهار
 فال بد چون زخم این حال جزاینست مگر
 زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 میر می خورده مگردی و به خفته است امروز
 دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
 دهل و کوس همانا که همی زان نزنند
 تا بخسپد خوش و کمتر بودش بر دل بار
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
 خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار
 خیز شاها که به قنوج سپه گرد شده است
 روی زانسونه و بر تارک شان آتش بار
 خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
 هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
 خیز شاها که امیران به سلام آمده اند
 بار شان ده که رسیده است همانا گه بار
 خیز شاها که به فیروزی گل باز شده است
 بر گل نو قد می چند می لعل گسار
 خیز شاها که به چوگانی گرد آمده اند
 آن که با ایشان چوگل زده چندین بار
 خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند
 از پس کاخ تو و باغ تو پهیلی دو هزار

خیز شاہا کہ ہمہ دوختہ و ساختہ گشت
 خلعت لشکر و کردند بہ یکجا انبار
 خیز شاہا کہ بہ دیدار تو فرزند عزیز
 بہ شتاب آمد بنمائی مں اورا دیدار
 کہ تواند کہ برانگیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگریدی بیدار
 گر چنان خفتی ایشہ کہ نہ خواہی برخاست
 اے خداوند جہاں خیز و بفرزند سپار
 خفتن بسیار اے خسرو خوی تو نبود
 هیچ کس خفته ندبده است ترازین کردار
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 بہ نیاسودی ہر چند کہ بودی بیمار

در سفر بودی تابودی و درکار سفر
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشتہ نزار
 سفرے کانرا باز آمدن امید بود
 غم او کم بود ار چند کہ باشد دشوار
 سفری داری امسال دراز اندر بیتس
 کہ مں آن را نہ کرانست یدید و نہ کنار
 یک دمک باری در خانہ بیایست نشست
 تا بدیدندے روی تو عزیزان و تبار
 رفتن تو بہ خزاں بودے ہر سال شہا
 چہ شتاب آمد کاسال برفتی بہ بہار
 چون کنی صبر و جدا چندین چون بود توان
 زان برادر کہ بہ پروردہ او را بہ کنار

تن او از غم و تیمار تو چون سوی شده است
 رخ چون لاله او زرد برنگ دینار
 از فراوان که به گرید بسر کوی تو شاه
 آب دیده بشنوده است سراو را رخسار
 آتش دارد در دل که همه روز روان
 بسوی چرخ برافکنده از آن دود و شرار
 گر برادر غم تو خورد شهبانیت عجب
 دشمنت بے غم تو نیست به لیل و به نهار
 مرغ و ماهی چوزنان بر تو همی نوحه کنند
 همه باما شده اندر غم و اندوه نو یار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
 به حصار از فزع و بیم تو رفتند شها
 تو شها از فزع و بیم که رفتی به حصار
 تو به باغی چو بیابان دل تنگ شدی
 چون گرفسنی در جائیکه تنگ قرار
 نه همانا که جهان فدر تو دانست همی
 لا جرم نزد خردمند ندارد مقدار
 زینت و قیمت و مقدار جهانرا بتو بود
 عمر خویش از چه قبل بر تو نبرده است به کار
 شعرا را بتو بازار بر فروخته بود
 رفتی و باتو به یکبار برفت آن بازار
 اے امیرے کہ وطن داشت به نزدیک تو فیخر
 اے امیرے کہ نگشہ است بدرگاہ تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
رنج کشش بودی در طاعت ایزد هموار
به گذاراد و بروی تو میاراد هگز
زلتی را که نه کردی تو بدان استغفار
زنده بادا به ولیعهد تو نام تو مدام
اے شه نیک دل نیک خوی نیکو کار
دل پڑماں بولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زد اندر دلش از درد تو نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد.
به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

منوچهری دامغانی

در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمن

باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است

مرغاک چون شمن و گل بچگال چون وئنا تبت

برکف پای شمن بوسه داده وئشش

چون وئن بوسه دهد برکف پای شمن

کبک ناقوس زن و شارک سستور زنت

فاخته نای زن و بط شده طنپور زنا

پردۀ راست زند نارو بر شاخ چنار

پردۀ ساره زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود

کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن

پو پو یک پیکی نامه زده بر سر خویش

نامه گه باز کند گه شکنند بر شکننا

۱- ابوالنجم احمد منوچهری از دامغان (شهری در شمال مشرق تهران)

بود - توفی فی ۳۲۵ھ - در آغاز مداح ملک المعالی منوچهر بن

قابوس و شمگیر زیاری بوده - و ازین جهت منوچهری تخلص

داشت -

۱- ابوالحسن وزیر سلطان مسعود بن محمود که از ۴۱ تا ۳۲۵ھ

حکم رانی کرد -

فاخته راست بکردار یکی لعبگوست
 در فگنده بگلو حلقه مشکین رسنا
 از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
 از یری باز نه دانی دو رخ اهرمنا
 نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل
 گر بود چاه ز دینار ز نقره ذقنا
 چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
 یا درخشنده چراغی به میان پرناسرا
 و آن گلی باز به کردار کفی شبرم سرخ
 بسته اندر بر او لختی مشک ختنا
 سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر
 که زبانش بود از زر زده در دهنا
 و آن گل سوسن مانده جامے ز لبن
 ریخته معصفر سوده میان لبنا
 ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
 مرغکانند عقبین زده بر بابزنا
 لاله چون مریخ اندر سده لخته بکسوف
 گل دو روی چو بر ماه سهیل بمننا
 چون دواتی بسدین است خراسانی وار
 باز کرده سر او لاله به طرف چمننا
 ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
 سندس روسی گشته سلب باسمننا
 سال امسالین نوروز طربناک تراست
 پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا

این طرب ناک و چالاکي او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسن

درد مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بچنبد از میان مرغزار
این بکس گل برد سوی کوهسار از مرغزار
و آن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شبرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
و آن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
و آن یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
و آن یکی دوزد ندارد رشته و موزن بکار
نافه مشکست هرچ آن بگذری در بوستان
دانه در است هرچ آن بنگری در جوینار
آن یکی درے که دارد بوی مشک تبتی
و آن دگر مشکبی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ باز انست گویا شاخک شاهسپرم
پای بطنست گوی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پای هارا سبز فام
و آن به مشک ناب کرده حله های مشکبار

ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنین نارے کجا باشد بزیر نارآب
واں چنان آبه کجا باشد به زیر آب نار

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود
واں چو روی زرد کرده بروی از مژگان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

این چتین زرین نمکدان بر بلورین مائده
واں چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیای پالیزبان
واں زند برنائه های توزیای آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را درکنار

این چوزری چشم و بروی بسته سیمین چشم بند
واں چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج اندر هوا ها تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میر زاد
ویں چو روز عرض پیلان پیش شاه شهر یار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
 کرده رب العالمینش اختیار و بختیار
 این نه کردش اختیار الا بحق و راستی
 آن نبودش جز به خیر و جز به عدل آموزگار
 دولت سعدش به بوسد هر زمانی آستین
 طائر میمونش باشد هر زمانی خواستار
 این دهد مژده به عمری بے حساب و بے عدد
 و آن کند عهده به ملکی پیکران و بی شمار
 چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من
 چون زند بر گردن گردان عمود گاو و سار
 این کند بردوش گردان گردان چو گرد
 و آن کند بر پشت شیران مهره شیران شمار
 آهنین رمش چو آید بر دل پولاد پوش
 نه منی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار
 اس بدرد ترک روئین را چو هیزم را تبر
 و آن شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
 هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
 هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار
 این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت
 و آن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
 اختیار دست او جود است وجود بی ریا
 اعتقاد رای او عدلیست و عدل بی عوار
 این نکرد الا به توفیق ازل این اعتقاد
 آن نکرد الا به تائید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلتی حاصل کند بی اجتهاد
و ان هوای آجلتس حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد از اخترا
و ان دوام عمر او خواهد به خیر از کردگار

دست او خالی نه خواهد ماند ماه هفت صد
پای او خالی نه خواهد بود سالی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن ز مشکین جعد و مشکین باد و مشکین عذار

انوری ابپوردی

(۱)

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نوگشت زمیں را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد
ناقص همه این را شد و زائد همه آن را
هم جمره بر آورد فرد برده نفس را
هم فاخته بکشاد فرویسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فگتدند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضامن را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
زان حال همی کم نه شود سرو نوان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب به شد عنبر و بان را
گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

۱- اوحدالدین محمد انوری در قریه بدنه از ولایت ابپورد نزد
مهینه دشت خاوران (خراسان) متولد شد و بدین مناسبت در آغاز حال
خاوری تخلص داشت. بقول اصح در ۵۸۷ هجری از جهان در گزشت -
این قصیده در مدح سلطان احمد فیروز شاه والی خوارزم نوشته -

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
 تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
 همچون شمر بید کند نام و نشان گم
 در سایه او روز کتون نام و نشان را
 بادام دو مغز است که از خنجر الماس
 نا داده لبش بوسه سراپای فسان را
 ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
 چون رستم نپسال به خم آورد کمان را
 که بیضه کافور زیبا کرد و گهر سود
 بینی که چه سود است مر این مایه زیبا را
 از غایت تری که هوا راست عجب نیست
 گر خاصیت ابر دهد طبع دحاں را
 گر نایزه ابر نه شد پاک بریده
 چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
 و ابر نه در دایگمی طفل شگوفه است
 بازان سوز ابر از چه کشاده است دهان را
 ور لاله نورسته نه افروخته شمعی است
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
 فی ریح بهار است که در معرکه کرده است
 از خون دل دشمن شه لعل سنان را
 فیروز شه عادل و منصور و معظم
 کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
 آن شاه سبک حمله که در کفه جودش
 بے وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش
البته کمان خم بدهد حکم قران را

منعش به فلک باز دهد طالع بد را
حکمش به عمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد راعی حزمش نبود راه
جز خارج او نیز دخول حدثان را

ور پره زند لشکر عزمش نبود تگ
جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر ثور چو عقرب نه شدی ناقص و بے چشم
در قبضه شمشیر نشاندی دبران را

ای ملک ستانے که بجز ملک سپاری
باتو نه دهد فائده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخواند بهمین نام
خباز گه جلوه گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
هم کاسه کجا دید فنائے عطشان را

جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آن را که تب لزره حرب تو بگیرد
عیسی نه تند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه بیارد
آبستنی نار دهد مادر کان را

در خون دل لعل که فاسد نه شود هیچ
 قهر تو گره وار به بندد خفقا را
 از ناصیه کاه را گر چه طبیعی ست
 سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
 در بیشه گوزن از پی داغ نو کند پاک
 در سال نخست از نقط بیهده را را
 در گاز بامید فبول تو کند خوش
 آهن الم پتک و خراشیدن سا را
 انصاف تو مصر بست که در رسته او دبو
 نظم از جهت محتسبی داده دکان را
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
 در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
 جاه تو جهان نیست که سکان سوادش
 در اصل لغت نام ندانند کرا را
 در عالم جاه تو کرا روئے گزر ماند
 چون مهره فروشد چه یفین را چه گمان را
 روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد
 بر باد نشینند هزیران جولان را
 از فتنه درین سوی فلک جای نه بینند
 بیکار پرستان نه امل را نه امان را
 از زلزله حمله چنان خاک به جنبد
 کز هم نه شناسند نگوں را و ستان را
 سر جفت کند افعی فربان و چو آن دید
 پر باز کند کرگس نرکش طیران را

از عکس سنان و سلب لعل طرازش
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گله ز فغان ناله کند راه هوا گم
گه ناله به لب در شکنند بای فغان را
در 'هیچ رکاب نه کند پای کس آرام
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بیواسطه دیدن شریان ضربان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیاں را
هر لحظه شود ریح تو در دست تو شکلی
از بس که به جنبه چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
بک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدائے دو جهانی
طعمه شدگان حوصله هون و هوان را
تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال
گیتی که بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن اس ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی به دواصی که در آحاد سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیرے کہ ز آثار وجودش
 مقصود عیان گشت وجود حیوان را
 صدرے کہ به جز فتویٰ مفتی نفاذش
 در ملک معین نکند آیت شاہ را
 در حال رضا روح فزاینده بدن را
 در وقت سخط پای کشاینده روان را
 آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 دستور جلال الوزرا را کز در عالیش
 انصاف رسانند هر انصاف رسان را
 آن جاکه زبان قلمش در سخن آید
 بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
 آن جا که محیط کف او ابر برانگیخت
 برابر کشد حاصل باران بناں را
 از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آمد
 حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
 از مرتبه دانست درین مرتبه دانی
 یزداں ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
 تا هیچ گمان گم نه کند روی یقیں را
 تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
 این بارگه و چتر کیانی و شمی باد
 وین هر دو مقصد شده شاهان و کیان را
 شه ناگزراست چو جان در بدن ملک
 با رب تو نگهدار مراین ناگزاراں را

(۲)

*بر سمرقند اگر بگری اے باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان

نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا

نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمحل

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک

سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع

خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است

بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبود است که پوشیده نباشد بروے

ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بیشک در وقت کنون

وقت آنست که راند سوے ایران لشکر

*این قصیده که به اشک خراسان ، اشتهار دارد از شاه کارهائے

انوری ست۔ در ۴۸ هجری ترکان غز بر ایران هجوم آوردند و

سلطان سنجر را مغلوب و اسیر و بلاد خراسان را تاراج کردند۔

اهل خراسان انوری را وادار کردند که استغاثه ازیشان به خاقان

سمرقند نویسد۔ پس امتثالاً این قصیده نظم کرد۔

خسرو عادل خاقان معظم گر چند
بادشاهست و جهان دار به هفتاد بدر
دائمش فخر به آنست که در پیش ملوک
پسرش خواندے سلطان سلاطین سنج

باز خواهد ز غزا کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سر تا سر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیوسرث بقا باد تنه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز ره لطف برایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان میگویند
کای دل و دولت و دین راز تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزا
نیست یک پی ز خراسان که نه شد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه درو چیزے بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دوان احرار حزین و حیران
در کف زندان ابرار اسیر و مضطر
مسجد جامع هر شهر ستوران تنان را
پایگاه هست که نه سقفش پیدا و نه در

نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنکه
 در خراسان نه خطیب است کنون نه سنبر
 کشته فرزند گرامی و اگر ناگهان
 بیفتد از بیم خروشید نیارد مادر
 آنچه را صد ره غز واسند و باز فروخت
 دارد آن جنس که گوئیش خریدست بزر
 بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف
 که مسلمان نکند صدیک از آن باکافر
 هست در روم و خطا امن مسلمانان را
 نیست یکذره سلامت به مسلمانی در
 خلق را زین غم فریادرس ایشاه نژاد
 ملک را زین ستم آزاد کن اے پاک گهر
 بخدائی که بیاراست بنامت دینار
 بخدائی که بر افراخت به فرقت افسر
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدایه
 زین فرومایه غز شوم پی و غارت گر
 وقت آنست که یابند ز رحمت باداس
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
 زن و فرزند و زر و جمله به یک حمله چو پار
 بردی اسمال و روانشان بدگر حمله پیر
 آخر ایران که ازو بودے فردوس برشک
 وقف خواهد بود تا حشر بریں شوم حشر
 سوی آنحضرت کز عدل نوگشته است بهشت
 دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پائے و خرے داشت بحیلت بگریخت
چکند مسکین آنرا که نه پائے است و نه خر

رحم کن رحم برآن قوم که جویند جویں
از پس آن که نخوردندے از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه از اطلس شان بودے بستر

رحم کن رحم برآن قوم که نمود شب و روز
در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم برآن قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه
توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ایشه و از بخت موافق نصرت
از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه بپوشند کفن چوں تو بپوشی خفتان
همه خواهند اماں چوں تو بخواهی مغفر

آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل
حق سپرده است به عدل تو جهان را یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را
گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور

هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر
هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
ہست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو ترا است
از چہ محروست از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب
غز مدبر بکشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی کہ ز اقصائے خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
بادشاہ فضلا صدر جہاں خواجہٴ عصر
مایہٴ قدر و شرف قاعدہٴ فضل و ہنر

شمس اسلام فلک مرتبہ برہان الدین
آن کہ مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آن کہ از مہر تو تازہ است چو از دانش روح
وانکہ بر چہر تو فتنہ است چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عزوجل در ہمہ کار
تا دریں کار بود باتو بہمت یاور
چون قلم گردد این کار گراں صدر بزرگ
نیزہ کردار بہ بندد پے این کار کمر

از تو اے سابہٴ حق خلق جگر سوختہ را
او شفیع است چنانکہ است را پیغمبر
خلق را زین محشر شوم اگر برہانی
کردگارت برہاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جہاں سنجر کو پرورد است
این چہیں بادشہ داد گرجی پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را
 که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
 نیک دانی که چه و تا به کجا داشت برو
 اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
 هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود
 هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
 روشن است این که برانگونه چو خورگردون را
 بود ابران را رایش همه عمر اندر خور
 و اندران مملکت و سلطنت و آن دولت
 چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر
 باکمال الدین ابتائے خراسان گفتند
 قصه ما با خداوند جهان خاقان بر
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
 عرضه این قصه رنج دل و اندوه جگر
 از کمال و کرم و لطف تو زبید شاها
 کز کمال الدین داری سخن ما باور
 زوشنو حال خراسان و عراق ایشه سرف
 که می اوراست همه حال جو الحمد از بر
 تا کشد رای تو چون تیر بران قوم کمان
 خویشتن پمیش چنین حادثه کرده است سپر
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
 بسطت ملک تو می خواهد نه جاه و خطر
 خسروا در همه انواع هنر دستت هست
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

گر مکر بود ایطامے درین قاقیتم
چون ضروریست شہا پردہ این نظم مدر
ہم بر آنگونہ کہ استاد سخن عمیق (۱) گفت
خاک خون آلود ای باد باصفابہان بر
بیگمان خلق جگر سوختہ را دریا بد
چون ز درد دل شان بابد ازین حال خبر
تا جہاں را بفروزد خور گردون پیمائے
از جہاں داری اے خسرو عادل بر خور

(۱) شہاب الدین عمیق بخارائی المتوفی ۵۴۳ ہجری۔

خاقانی شروانی

(۱)

تا گزران دل است نویت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حله تن سوختن
خارج عادت شدن عدت غم داشتن
زین سوی چیخون غم کشتی و پل ساختن
هر دو چوزان سو شدی از همه کم داشتن
سر بتمنائی تاج دادن و چون بگری
هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
پیش بلا واشدن یس به میان دو تیغ
همچو میان دو مهر خوئے درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چوزر
وان گهی از بیم گاز رنگ بقم داشتن
تات ز مستی کنون یار بود کفر و دین
بت کده را شرط نیست بیت حرم داشتن

(۱) خاقانی شروانی ملقب به حسان العجم - نامش افضل الدین ابراهیم بن علی بن عثمان - در حدود ۵۲۰ هجری در شروان (از نواحی آذربایجان) متولد شد و در ۵۹۰ هجری در تبریز وفات یافت - اولاً حقائقى تخلص داشته - سپس به مناسبت نام ممدوحش (خاقان اکبر منوچهر شروان شاه) به خاقانی معروف گشت -

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
 رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن
 بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن
 بی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن
 شاهد دل در حواس رخصت انصاف نیست
 بر ره اوپاش طبع قصر ارم داشتن
 تشنه بماند مسیح شرط خواری بود
 لاشه از آب خضر سیر شکم داشتن
 در گزر از آب و چاه پایمه عزلت گزین
 کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
 چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
 غبن بود در دکان کوره و غم داشتن
 عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
 چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
 دیگ امانی میز تات نباید ز طمع
 پیش خسان کفچه وار دست به خم داشتن
 از در کم کاسگان لاف فزونی زدن
 و از در لایفلاحان گوش نعم داشتن
 همت و آنگه ز غیر برگ و نوا ساختن
 عیسه و آنگه بوام نیل و بقم داشتن
 لاف فریدون زدن وانگمه ضحاک وار
 سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
 صحبت ماعالعنب مایئه ناراللمهب
 ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

چند پی کار آب بر در زردشتیان
عقل که کسری وش ست وقف ستم داشتن

سینه بغوغائی حرص بیش میالا از آنکه
نیست بفتوائی عقل گرگ به رم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی ست
از پی کسرت رضا چشم به نم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه بگوش آمدن غاشبیه هم داشتن

بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

تفسیر (۲)

(۱) هان اے دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن
از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خون نابش آتش چکد از مزگان

بینی که لب دجله کف چون به دهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

(۱) خاقانی در اتنائے سفر حج آثار خرابه مدائن را در سواحل
دجله مشاهده کرد و همان او ضاع فکر شاعر را تحریک نمود. پس
این قصید پر انر بسرود. توان گفت که نظم این قصیده در سفر
نخبستن (۵۵۱-۵۵۲ هجری) یا سائے در سفر دوسین اتفاق افتاد.

از آتش حسرت بهی بریان جگر دجله
 خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
 بر دجله گری نو نو از دیده زکاتش ده
 گرچه لب دریا هست از دجله زکاة استان
 گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
 نیمه شود افسرده نیمه شود آتشدان
 تا سلسلهٔ ابوان بگسست مدائن را
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 گمبه گمبه بزبان آشک آوازده ایوان را
 تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
 پند سر دندانۀ بشنو ز سر دندان

(۳)

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
 گامی دوسه هم بر نه و اشکی دوسه هم بنشان
 از نوحهٔ چغد الحق مائیم به درد سر
 از دیده گلایه کن درد سر ما بنشان
 آری چه عجب داری کاندز چمن گیتی
 چغد است پیٔ بلبل نوحه است پیٔ الحاح
 ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستم گاران گوئی چه رسد خذلان
 گوئی که نگویند کردست ایوان فلک و شرا
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 بردبدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید
 گریند بر آن دبدبه کاینجا ننسود گریان

فی زال مدائن کم از پیره زن کوفه
 نہ حجرہ تنگ این کمتر ز نور آن
 دانی چه مدائن را باکوفه برابر نہ
 از سینہ تنوری کن وز دیدہ طلب طوفان
 این هست ہماں در گہہ کوراز شہاں بودے
 دیلم ملک بابل ہند و شہ ترکستان
 این هست ہماں ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بردے دیوار نگارستان
 این هست ہماں صفہ کز ہیبت او بردے
 بر شیر فلک حملہ سیر تن شادروان
 پندار ہماں عمدست از دیدہ فکرت بین
 درسلسلہ درگہ در کوکیہ مہداں

(۳۳)

از اسپ بیادہ شو بر نطع زمیں رخ نہ
 زیر پی پیلش بمں شہ مات سدہ نعمان
 فی فی کہ چونعمان بین پیل افگن شاہاں را
 پیلان شب و روزش کشتہ بہ پی دوران
 ای شہ پس پیل افگن کافگندہ بشہ پیلی
 شطرنجی تقدیرش در مات گہ فرمان
 مسنست زمیں زیرا خوردست بجائی مے
 درکاس سر ہرمز خون دل نوشروان
 بس پندکہ بود آنگہ در تاج سرش پیدا
 صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنہاں
 کسریٰ و ترنج زر پرویز ونرہ زرین
 برباد شدہ یکسر با خاک شدہ یکساں

پرویز بہر بوئے زریں ترہ آوردے
 کردے زبساط در زریں ترہ را بستان
 پرویز کنوں گم شد زان گم شدہ کمتر گو
 زریں ترہ کو برخواں رو کم ترکوا برخواں
 گفتی کہ کجا رفتند این تاجوراں اینک
 زبشاں شکم خاکست آہستن جاویداں
 بس دپرہمی زاید آہستن خاک آری
 دشوار بود زادن نطفہ ستدن آسان
 خون دل شیرین است این مے کہ دہد رزبن
 ز آب و گل پرویز است آن خم کہ نہد دہقان
 چندان تن جباراں کہیں خاک فرو خوردست
 این گرسنہ چہنم آخر ہم سیر نہ شد ز ایشاں

(۵)

از خون دل طفلان سرخ آب رخ آسزد
 این زال سیہ ابرو این مام سیہ پستان
 خاقانی ازین درگہہ دریوزہ عبرت کن
 تا از در تو زان پس دریوزہ کند خاقان
 امروز گر از سلطان رندے طلبد توشہ
 فردا ز در رندے توشہ طلبد سلطان
 گر، زاد رہ مکہ توشہ است بہر شہرے
 تو زاد مدائن بر تحفہ ز پی شرواں
 ہر کس برد از مکہ سبجہ ز گل حمزہ
 پس تو ز مدائن بر سبجہ ز گل سلماں
 این بحر بصورت ہیں بی شربت رہ مگذر
 کز تنط چہیں بحری لب تشنہ شدن نتواں

اخوان کہ ز رہ آئند آرند رہ آوردے
ابن قطعہ رہ آوردست از بہر دل اخوان
بنگر کہ دریں قطعہ چہ سحر ہمی زاید
مفتون مسیحا دل دیوانہٴ عاقل جان

ظہیر فارابی

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

(۱)

شرح غم تو لذت شادی به جاں دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دہاں دهد

طاؤس جاں به جلوہ درآید ز خرمی
چوں طوطیؑ لبّت به حدیثے زباں دهد

شمعے ست چہرہؑ تو کہ ہر شب ز نور خویش
پروانہؑ ضیا بہ مہ آسماں دهد

خلفے ز پرتو تو چو پروانہ سوختند
کس نیست کز حقیقت رویت نشاں دهد

زلفت بیجا دوئے بہرہر کجا دلہست
وانگہ بہ چشم و ابروے نا مہرباں دهد

ہندو نہ دیدہ ام کہ چو ترکان جنگجوے
ہر چہ آیدش بہ دست بہ تیرو کماں دهد

۱- ابوالفضل طاہر بن محمد الملقب بہ ظہیر الدین الفارابی -

در فارباب از مضافات بلخ تولدیافت و بہ سال ۵۹۸ ہجری در تبریز رحلت نمود۔

۲- مظفر الدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدکز (۵۸۱-۵۸۷ ہجری)

از اتابکان آذربایجان بودہ است۔

جز زلف و چہرہ تو ندیدم کہ ہیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایہ بان دہد

مقبل کسے بود کہ زخورشید عارضت
ہجرانش تا بہ سایہ زلفت اماں دہد

گردر رخم بخندی بر من منہ سپاس
کیں خاصیت ہمی رخ چون زعفران دہد

وقت ست اگر لب تو بہ رسم مزوری
بیمار عشق را شکر و نارداں دہد

مائیم و آب دبدہ کہ سقائے کوئے دوست
صد مشک ازین متاع بیکتاے ناں دہد

آن بخت کو کہ عاشق رنجور قوئے
با این دل ضعیف و تن ناتواں دہد

و آن طاقت از کجا کہ صدائے ز درد دل
دربارگاہ خسرو خسرو نشان دہد

فریاد من ز طارم گردوں گذشت و نیست
امکان آن کہ زحمت آن آستاں دہد

نہ کرسی فلک نہد اندیشہ زیر پای
تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد

در موضعی کہ چون دم روح القدس زند
نصرت ہمائے رایت اورا رواں دہد

تیغنی زکہ سر بے مغز دشمنان
تسریں چرخ را چوہما استخوان دہد

بیروں ز کائنات برد صدہزار سال
سیمرغ وہم تا ز جنابش نشان دہد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزاں دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آب دار
از خون کشته رنگ گل ارغواں دهد

ترداسنی دشمنش از روی خاصیت
رنگ از برون چو جوشن و برگستواں دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
مرگ از حذر عنان بره کمکشان دهد

هر سر گرانته که کند خصم او به عمر
بازوش وقت حمله بگزرز گراں دهد

اے خسروے که حفظ تو هنگام اہتمام
گو گرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا کہ رایت از در تدبیردر شود
تقدیر بر وسادہ حکمش مکان دهد

پیراست چرخ و اختر بخت تو نوجواں
آن به کہ پیر نوبت خود با جواں دهد

فر ہمائے سلطنت آن را بود بہ حق
کش حکم تو بہ سایثہ چتر آشیان دهد

هر آہنے کہ بر سر چوبے کنند راست
چوں ریح تو چگونہ قرار جہاں دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبے شعیب وار بدست شہاں دهد

صد قرن ازین جہاں گزرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
 گردون ترا عنان و قلدح بهرآن دهد
 با بجر بر زنی چو به پیشت قلدح نهد
 وز مهرکین کشی چو بدستت عنان دهد
 هر کو چو تیغ با تو زباں آوری کند
 قهرت جواب او به زبان سنان دهد
 در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
 تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
 شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند
 درویشیم سزد که بدست هوای دهد
 پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری
 محتاج خرقة ایست که در طیلسان دهد
 در عهد چون تو شاه کز فضله سحاب
 دستور چرخ راتب دریا و کان دهد
 شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
 نانم هنوز خسرو مازندران دهد
 تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
 گاه از شهاب سوزن و گهه ریسمان دهد
 بادا چنان که کسوت عمر ترا فضا
 یک سر طراز مملکت جاودان دهد

حدیقه سنائی غزنوی

فی کرمه

جانور را چو خوار به پیش نهاد	خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست	نیک بختی و نیک روزی ازوست
روزی هر یکی یدبند آورد	در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید	همه را روزی و حیات جدید
حاجت هنوز شان در حلق	جیم جودش بداده روزی خلق
جز بنال نیست پرورش ما را	جز شره نیست نان خورش ما را
اوز توجیه بندگال ^{بندگال} ^{نجهید}	نان خورش داد نان <u>همو</u> بدهد
نان و جان تو در خزانه هوست	تو نداری بگفته اورا دوست
روزی تو اگر بچین باشد	اسپ کسب تو زید زین باشد
تا ترا نزد او برد بهشتاب	ورنه اورا بر تو، تو در خواب
نه ترا گفت رازق تو منم	عالم سر و عالم <u>علیم</u>
جان بدادم و جوه نان بد هم	هر چه خواهی تو در <u>زمان</u> بدهم
کار روزی چو روزدان به درست	که ره آورد روز روزی تست

(۱) انتخاب از حدیقه الحقیقه مصنفه حکیم سنائی غزنوی - نام و کنیتش ابوالمجد مجدود بن آدم - در اواسط قرن پنجم از هجرت نبویه متولد شد و در وطن خود (غزنین) چندی پس از ۵۲۸ هجری بحق پیوست در آغاز حال از مداحان بهرام شاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۴ هجری) بود - سپس ترک دنیا نمود و از اکابر شعرای صوفیه شمرده شد -

با تو زانجا که لطف یزدانست
 غم جان خور که آن نای خورده است
 این گرو سخت دار و نای میخور
 جان بی نان بکس نداد خدای

آن زمانی که جان زتن بر مید
 سقله دارد ز بهر روزی بیم
 نه خورد شیر صید خود تنها
 همه زنان راست کهنه تو بر تو
 روزی تست بر علیم و قدیر
 تو ز میر و وزیر خشم مگیر

روزیت از در خدای بود
 کد خدای خدای است برنج
 کد خدای همه غم و هوس است
 اعتماد تو در همه احوال
 ابر اگر نم نداد یک سالت
 نه زدندان و حلق و نای بود
 خاصه آن را که نیست نعمت و کنج
 کد رها کن ترا خدای بس است
 بر خدا به که بر خراس و جوال
 سخت شوریده بینم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت
 کای هم آن نو و هم آن کمن
 علت رزق تو به خوب و به زشت
 بی سبب رازقی یقین دانم
 از هزاران هزار به یک تو
 شعله زو و صد هزار اختر
 مرد نبود کسی که در غم خور
 کشک خویش خشک دید و به گفت
 رزق بر تست هر چه خواهی کن
 گریه ابروی و خنده کشت
 همه از تست جانم و نانم
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 فطره زو و صد هزار اخضر
 در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت

آن به نشنیده که بی‌نم ابر مرغ روزی بیافت از درگیر
 گیر را گفت پس مسلمانی زین هنر پیشه سخندان
 کز تو این مکرمت به نه پذیرند ^{بنا} مرغان دانه ارچه برگیرند
 گفت گیر امرها به نگزینند ^{بنا} آخر این رنج من همی بیند
 زانکه او مکرمت ست و با احسان نکند بخل با کرم یکسان
 دست در باخت در رهش جعفر داد ایزد بجای دستش پر
 کار توجز خدای نکشاید ^{بنا} بخدا ^{بنا} گر ز خلق هیچ آید
 دل به فعل و فضول خلق میند دل در او بندوستی از غم و بند
 تا توانی جز او بیار مگیر خلق را هیچ در شمار مگیر
 الف آلاء او و جان شماسست با بقائے شما و نان شماسست
 هر دو را در جهان عشق و طلب پارسی آب دان و تازی آب ^{بنا}
 تاجدائی ز نور موسی تو روز کوری چومرغ عیسی تو ^{بنا}
 چون نداری خبر ز راه نیاز در حاجی بسان مغز پیاز ^{بنا}
 اول از بهر عشق دل جویند ^{بنا} سر قدم کن چو کلک و می جویش ^{بنا}
 تا بد انجاری به جست درست ^{بنا} که بدانی که می نباید جست
 باز پرسید کاهلے ز علی چون شنید از زبان دل کسلی
 که بگو ای امیر جان افروز که شب تیره به بود یا روز
 مرتضی گفت بشنوی سائل سوئی ادبار خود مشو مائل
 عاشقان را درین ره جان سوز تپش راز به که تابش روز
 هر که دارد زره تپش دردل در نماند پیاده در منزل
 در جهانے که عشق گوید راز نه تو مانی نه نیز عقل تو باز ^{بنا}

فی المحبۃ والتحرید علی حدیث

● بر مے سجاده رتین کن گرت بزمنا کلوبه

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در آستین و جان بردست
تاچو سویش براق دل رانند در رکابش همه بر افشانند
جان و دل در رهش نثار کنند خویشان را ازان شمار کنند
پیش توحید او نه کہنه نه نوست همه هیچند هیچ، اوست کہ اوست

عقل و جان را بنزد او چه خطر
عاشقان رقیق تر است
پرده عجب باطن پر از اسرار است
غالب عشق هست مغلوبش

دل و دین هم گذر کنند مگذرند
نقش این پرده ها دقیق تر است
خود ترا شرح داد مغلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر مظلم ست و کدر آب در جمله نافع ست و مضر

اندک او حیات انساں ست
پس مٹوحد محب حضرت اوست
بد نباشد محبت تلقین

باز بسیارش آفت جان است
کہ محبت حجاب عزت اوست
نیک باشد محبت بین

در محبت نیکر به تالیفش
ای محب جمال حضرت غیب

نکشی نریت ملاقاتش
چون یکی دانی ویکی گوئی

با الف بی و تی بود همراه
چون به دریا زسی ز جوئے مگوئے

دست و پایے همی زن اندر جوئے
چون رھی گرد فخر و عار ترا
تو حدوتی نفس مزن ز قدم

ای حدت با قدم چه کار ترا
ای نہ دانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است
دشمنان نیست قالت تو هنوز
شو به دریائے داد و دین یکدم

همت قاصرست و کوتاہ است
پایے دامیست حالت تو هنوز
نن برهنه چو گندم و آدم

تا کند توبہ تو جملہ قبول
 توهنوز از متابعی شیطان
 تانگردی دگر بگرد فضول
 توبہ ناکرده کی بوی انسان
 ترا بار داد بر درگاه
 چون خدایت بدوستی بگریزد
 آرزو زور میخواهد اورا خواهد
 چشم شوخ تو دیدنی همه دید
 بر نگیرد جهان عشق دوئی
 توئی توچو رخت برگیرد
 نیست در شرط اتحاد نکو
 رخت و تخت تو بخت برگیرد
 دعوی دوستی و پس من و تو
 بنده کے گردد آں چه باشد حر
 همه شو بر درش کہ در عالم
 چون رسیدی بیوس و غمزہ یار
 از پی زنگ آئینہ دل
 می نخواهی تو از کتاب خدای
 مشو از راه ناتوانستن
 نیک و بد خوب و زشت یکساں گیر
 نہ عزایل چون ز یزداں دید
 آنچه آوردش از خدای بہ چنگ
 صورت آنکہ هست بر در میر
 رحمت و لعنہ ہردو یکساں دید
 نیک و بد داشت ہردورا یک رنگ
 ہرچہ دادت خدای درجاں گیر
 ہرچہ کشتی بہر دم آبستن
 ہرکہ خواهد ولایت تجرید
 از درونش نباید آسائش
 آن ستایش کہ از نمایش اوست
 بر درشہ گدای ناں خواهد
 در طریقت مجرد و چالاک
 دادہ یرباد آب و آتش و خاک

فی التجرد والمجاهدة

ہرکہ خواهد ولایت تجرید
 از درونش نباید آسائش
 آن ستایش کہ از نمایش اوست
 بر درشہ گدای ناں خواهد
 در طریقت مجرد و چالاک
 دادہ یرباد آب و آتش و خاک

زانکه در عرصه^{میتا بر} معالم^{میتا بر} عصر

چه برش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر برآذر^{تجربید} سگ^{توین نادان} دوز همت استخوان جوید

جگر خود کباب^{شیر} دان^{شیر} نه^{شیر} ثریب^{شیر}
بچه شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدا کردند

ذکر او روز و شب غذا کردند

مرد عالی هم نه جوید^{بند} کشف اگر بند گردد^{کثرت} برتن

سگ بود سگ بلقمه^{خرسند} کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر

استخوان را تو بر سگان بگذار

تو به گوهر گرفته^{رفعت}

پس چرائی چو سگ تو دوز همت

هر کرا عالی است همت او

هر دو عالم شد دست نعمت او

وانکه دوز همت ست همچون سگ

هست چون سگ ز بهر نان درتگ

گر همی روح خواهی از تن فرد^{تات} یکی ز لاهوت خود بیایی^{تات} بار

لاچوردار است گرد او بر گرد^{تات} تات ناسوت بر نشد^{تات} بردار

زانکه عیسیت را^{سوی} لاهوت

هست در راه جهلم^{صاحبوت}

نیست کن هر چه راه و رای بود

تات دل خانه^{خدای} بود

تا ترا بود با تو در ذات ست

کعبه با طاعتت خرابات ست

ورز ذات تو بود تو دور ست

بتکده از تو بیت معمور ست

ای خرابات جوی^{آفات} پر آفات

پسر^{آفات} خرد توئی و خیر آبات

باتو و بود تو خرد^{نفس} تست آنکه کفر و دین آورد

چشم عقلمت از آن جهان خیره است^{آفات} لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوشی باتو هست بس ناخوش^{در قدم} در قدم گفرها و دینها نیست

بدر انداز^{گربه} را از کش^{در صقائے} در صقائے صفت چشمتها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر ادق باشد علم رفتن براه حق باشد

سوی آن کس که عقل و دین دارد نان و گفتار گند میں دارد
چپست این راه رانشاه و دلیل آن نشان از کلیم پارس و خلیل
ور زمن پرسی ای برادرهم باز گویم صریح فی مبهم
روی سوی جهان حی کردن ^{تلقیه} جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن پشت درخداستش دوتا کردن
تنفیت کردن نفوس از بد تقویت کردن روان به خرد
چپست زاد چنین ره ای غافل حق به دیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشاں بر نشستن به صدر خاموشاں
رفتن از فعل حق سوی صفتش وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت به عالم راز ^{علم} پس رسیدن به آستان نیاز
به نیاز آنکهی که گشتی یار دل برآرد ز نفس تیره دمار
دردرون تو نفس دل گردد زان همه کردها خجل گردد
خان و مانش همه بر اندازد در ره امتحانش بگدازد
درتن تو چو نفس تو بگداخت دل به تدریج کار خویش به ساخت
پس از و حق نیاز بستاند چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت و نادانی بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت راست جنبید کو اناالحق گفت
راز خود چو زروی داد به پشت راز جلاد گشت و او راکشت
روز رازش چو حق نما آمد نطق او گفته خدا آمد
راز چوون کرد ناگهانی فاش بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهمی ز آواز خون دل گشت بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال ^{حال که نباید} گفت دع نفسک ای پشور و تعال
از تو تا دوست نیست ره بسیار ره توئی پس بزیر پای در آرد
تا به بینی به دیده لاهوت خط ذی الملک و خطه ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده

کتاب شرح الشیخ ابی جبران همدانی ۱۶۵۲ هجری قمری ۱۲۷۱ شمسی بنیادیا

دل شدہ تا بہ آستانِ خداے ^{روحِ حق لبِ کل لیس} ^{دل لیس ہوا لعل اسانہ خراتنا بھو}
 چون در آمد بہ طارم ^{توحید} ^{روح با حور ہمیری}
 روح با حور ہمیری ^{سازد}
 ای ندیدہ یز ^{ہستی} ^{تاکی آخر ز نقش رز مستی}
 چہ کنی لاف ^{مستی} ^{بات گویند خورد مردک دوغ}
 تو اگرھے خوری مدہ آواز ^{دوغ}
 چہ کنی جست و جوی چوں جان تو ^{طعمہ دان نوش کن چو ایمان تو}
 تو ندانی ^{بپارسی} ^{چوں بخوردی تو طعم بشناسی}
 من بیاموزمت کہ جام شراب ^{چوں کتی نوش در سرائے خراب}
 پر مدار از مقامِ مستی پے ^{سرهما نجا بنہ کہ خوردی مے}
 تا نخوردی مدارش ایچ حلال ^{چوں بخوردی کلوخ ابر لب مال}
 چوں بخوردی ^{درد با صد درد} ^{گویم احسنت اینت مردی مرد}
 بیشتر زین ^{خران} ^{ی افسار} ^{ہمہ} ^{میخوارگان} ^{دل} ^{بمردار}
 مے ^{کمی عقل و جان شال بخورد} ^{رزمی این و آن شال بیورد}
 اندرین ^{مجمع جوان مردان} ^{از سر بدیدی} ^{چو نامردان}
 گر نگویں تو صادقے باشی ^{ور بسگوئی منافقے باشی}
 بیشتر چوں روی کہ جابت نیست ^{باز بس چوں جہی کہ پایت نیست}
 آن کہ را جائے نیست غم خواراست ^{وانکہ را پایے نیست بیچارست}
 نیستانے کہ بر در ہست اند ^{نہ کمر بردرش کنوں بستند}
 کز ازل پیش عشق بی زر و زور ^{خود کمر بستہ زادہ اند چومور}
 چہد کن تا چو مرگ ^{بستاند} ^{بہوے جانت ز کوے او یابد}
 در گذر زین ^{سرایے} ^{پیر او باتس} ^{گر بوی وزنہ بر در او باش}
 کان کسانیکہ ^{بنده اند} ^{اورا} ^{بخدائی} ^{بسنندہ} ^{اند} ^{اورا}
 کمر بندگی بہ ^{بستہ} ^{مدام} ^{خواجہ} ^{ہفت} ^{بام} ^{ہمچو} ^{غلام}

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورگانی گفت که ترا بهر کارهای نهفت
 اندرین کوچه خانه باید و کلیدانه چپ بود شاید
 ساز پیرایه در ره تجرید هم سر از شرع و هم سر از توحید
 و اندرین منزل عنا و ضرر چون مسافر در آیه و زود گذر
 بر در بوستان الله برکش و نیست کن قبا و کلاه
 نیست شو تا هم او دهد به صواب لمن الملک را به شرط جواب
 ما یحی المرء

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت چون برون آمد از حدیث نهفت
 که اگر ز آنکه نبودم دوری بدهم در حدیث دستوری
 لمن الملک گوید او به صواب من دهم مرورا به صدق جواب
 گویم امروز مملکت آن راست که زدی و پریر سی آراست
 یوم و غد ملک، ای بما برچیر هست آن را که بود دی و پریر
 تیغ قهرتو سرفرازان را سر برد پس به سر دهد جان را
 نوش دان بهر سود سودا را حربه آفتاب حربا را
 هر چه جزحق چوزان گرفتنی خشم جبرئیلت نیاید اندر چشم
 زانکه از حرف لاهی باله کس نداند که چند باشد راه
 راه تا باخودی هزاران سال بروی روز و شب یمین و شمال
 پس باخر جوچشم باز کنی کار برخویشتن دراز کنی
 خویشتن یمینی از نهاد و قیاس گرد خودگشته همچو گاو خراس
 بیخود ار هیچ آئی اندر کار یابی اندر دودم به دین دربار
 زین مسافت دودست عقل تهست و ان مسافت خدای داند چیست
 ای سکندر درین ره آفات همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پا آر گوهر کانت تا بدست آید آب حیوانت
 بادل و جان نباشدت یزدان هر دو نبود ترا همین و همان
 نفس را سال و ماه کوفته دار مرده انگارش و بجا بگذار
 چون توفارغ شدی ز نفس لثیم برسیدی بخلد و ناز و نعیم
 بیم و امید را بجای بمان چه کنی ننگ مالک و رضوان
 نیست را مسجد و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست
 پیش آن کس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده در اوست
 هستی دوست پیش دیده دوست پرده بارگاه اوئی اوست

سایه ننگ برها باد

فی التوکل

پی منہ بانفاق بردرگاه بتوکل روند مردان راه
 گز توکل ترا بروست همی چون نداری بر زقش اوست همی
 پس بکوئے توکل آور رخت بعد ازانت پذیره آید بخت
 در توکل یکی سخن بشنو تا نہ مانی بدست دیو گرو
 اندر آموز شرط رہ ز زنی کہ ازوگشت خوار لاف زنی

فی توکل العجائز

حاتم آنکہ کہ کرد عزم حرم آنکہ خوانی و راہمی بہ اصم
 کردہ عزم حجاز و بیت حرام سوی قبر نبی علیہ سلام
 مانده برجای یک گرہ ز عیال بی قلیل و کثیر و بی اموال
 زن بہ تنہا بہ خانہ در بگذاشت نفقت ہیچ نے و رہ برداشت
 بر توکل زینش ہمرہ بود کہ ز رزاق خویش آگہ بود
 در پس پرده داشت انبازے کہ و را بود باخدا رازے
 جمع گشتند مردم برزن شاد رفتند جملہ تا برزن

حال او سر بسر بپرسیدند
 از ره پند و نصیحت آموزی
 شوهرت چون برفت زی عرفات
 گفت بگذاشت راضیم بخداے
 باز گفتند رزق تو چندست
 گفت چندانکه عمر ماندستم
 آن یکی گفت می ندانی تو
 گفت روزی دهم همی داند
 باز گفتند بی سبب ندهد
 نیست دینا ترا به هیچ سبیل
 گفت کالے رالے تان شده تیره
 حاجت آن را بود سوی زنییل
 آسمان و زمین به جمله و راست
 برساند چنان که خود خواهد
 از توکل نفس تو چند زنی
 چون نه راهرو تو چون مردان
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن
 دل نگه دار و نفس را یگزار
 تا بد اینجا که ما و تو داند
 عقل کاندز جهان چنو نرسد
 گوش سردوست گوش عشق یکے
 بیشمار ارچه گوش سر شنود
 بردو سوی سرآن دو گوش چونبو
 کودکی رو ز دیو چشم به پوش
 ربع مسکون چواز طریق شمار

چون و را فرد و ممتحن دیدند
 جمله گفتند بهر دلسوزی
 هیچ بگذاشت مرترا نفقات
 آنچه رزق منست ماند بجای
 که دلت فاع ست و خرسندست
 رزق من کرد جمله در دستم
 اوچه داند ز زندگانی تو
 تا بود روح رزق نستاند
 هرگز از بیدین رطب ندهد
 نفرستدت ز آسمان زنییل
 چند گوئید هرزه بر خیره
 کش نباشد زمین کثیر و قلیل
 هرچه خودخواست کرد حکم اوراست
 که بیفزاید و گمی کاهد
 مرد نامی و لیگ کم ز زنی
 رو بیاموز رهروی ز زنان
 وای آن مرد کو کمست از زن
 کین چو بازست و آن چو بوتیمار
 چون همه سوخت او و او ماند
 برسد در خود و بد و نرسد
 بهردین این و آن ز بهر شکے
 گوش عشق از یکی خیر شنود
 چه کنی بیش ازین خروش و غریو
 تا به نهد سرت میان دو گوش
 هست فرسنگ بست و حار هزار

ساعت شب چوضم کنی باروز
 تو اگر واقعی به صرف و صرف
 قاف قول شهادتین ترا
 از همه عالمت برون آرد
 از و رائے خرد دریں ره و کو
 کلمه حق چودر شمار آمد
 نیمے از بحر جان دوازده درج
 درجها پر ز در امیدست
 در دریای این جهانے نه
 در دریائے عالم جبروت
 هم بود بست و چار آدم سوز
 بدلش کن به بست و چار حروف
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا
 نه بآلت، به کاف و نون آرد
 وردت این بس که لاهواله هو
 عدد حرف بست و چار آمد
 نیمے از چرخ دین دوازده برج
 برجها پر ز ماه و خورشیدست
 ماه و خورشید آسمانے نه
 ماه و خورشید آسمان سکوت

نظامی گنجوی خسرو و شیرین

دیدن خسرو شیرین را و سخن با شیرین

چو خسرو دید ماه خزر گهی را
بہشتی دید در قصرے نشسته
ز عشق او کہ یارے بود چالاک
ز عیاری ز جائے خویش بر جست
زبان بگشاد با عزرے دلاویز
کہ دائم تازه باش اے سرو آزاد
جہاں روشن بروئے صبح، خندت
دلہم را تازه کرد این خرمی‌ها
ز گنج و گوہر و منسوج و دیبا
ز نعلکھمے گوش گوہر آویز
ز بس گوہر کہ در نعلم کشیدی
ہمیں باشد نثار افشان کویت
ہن در ساختی چون شہد باشیر
ولی در بستنت بر من چرا بود
زمیں وارم رھا کردی بہ پستی
نگویم بر توام بالائے ہست
نہ مہمان توام؟ بر روئے مہمان
نشاید بست در بر مہمانے

چمن کرد از دل آن سرو سہمی را
بہشتی وار در بر خلق بستہ
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
برابر دست خود بوسید و نبشت
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
فلک در سایہ سر و بلندت
خجل کردی مرا از مردمی‌ها
رہم کردی چو مہد خویش زیبا
فگندی لعل‌ها در نعل شبیدیز
برخ بر رشتہ لعلم کشیدی
برویت شادم اے شادی برویت
ز خدمتہتا نکردی ہیچ تقصیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی
کہ در جنس سخن رعنائے ہست
چرا در بایت بستن بدینساں
کہ جز تو نیستش جان و جہانے

(۱) شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی (۵۳۵-۵۹۹ھ)

ہجری)۔

کریمانے کہ با مہمان نشینند بہ مہمان بہترک زین باز بیند
مگر ماہی تو یا حورای پریوش کہ نزدیکت نباشد آمدن نوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
فلک بند کمر شمشیر بادت
سرے کز طوق تو جوید جدائی
بہ چشم نیک بنیادت نکو خواه
مزن طعنه بر بالازدی تخت
علم گشتم بتو در مہربانی
من آن کردم کہ از راه تو آید
تو ہستی از سر صاحب کلاہی
من از عشقت بر آورده فغانے
جہانداران کہ ترکان عام دارند
من آن ترک سیہ چشم بر این بام
وگر بالائے مہ باشد نشستم
و گر گفتمی کہ آناں کار چمنندند
نہ مہمانی توئی باز شکاری
و گر مہمانی اینک دادمت جاے
بہ صاحب ردی و صاحب قبولی
حدیث آن کہ در بستم روا بود
چوسن خلوت نشین باشم تو مخمور
ترا بایست پیرے چند ہشیار
مرا بردن بہد خسرو آئیں
چو من شیریں سوارے زینے ارزد

کہ دائم باد دولت بر جہاندار
تن پیل و شکوہ شیر بادت
مباد از بند بیدادش رھائی
مبادا چشم بد را سوی تو راه
کنیزان ترا بالا بود رخت
علم بالائے سر بہتر تو دانی
اگر گرد تو بالا رفت شاید
نشسته بر سریر پادشاہی
بیامے بر چو ہندو پاسبانے
بہ خدمت ہندوئے بر بام دارند
کہ ہندوئے سپیدت شد مرا نام
شمنشہ را کمینہ زیر دستم
چنین بر روئے مہمان در نہ بندند
طمع داری بہ کبک کوهساری
من اینک چون کنیزان پیش برپائے
نہ شاید کرد مہمان را فضولی
کہ سر مست آمدن پیشم خطا بود
ز تہمت راے مردم کے بود دور
گزین کردن فرستادن بدیں کار
شمستان را بمن کردن نو آئین -
عروسے چون شکر کاوینے ارزد

تو می‌خواهی مگر کز راه دستان
به دست آری مرا چون غافلان مست
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
شکر ریز ترا شکر تمامست
دو لختی بود در یک لخت بستند
دو دل بر داشتن از یک دلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر
رها کن نام شیرین از لب خویش
تو از عشق من و من بی نیازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
چو سلطان شو که با یک گوئی سازد
ز ده گوئی بده سو بیست ناورد
مرا از روئے تو یک قبله در پیش
اگر زیبا رخه رفت از کنارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم
شوم در خانه غمناکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی
منم چون مرغ در دامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ
چو من با زخم خو کردم درین غار
دو روز عمر اگر داد است اگر دود

بنقلانم خوری چون نقل مستان
چو گل بوئے کنی اندازی از دست
ترا آن بس که کردی در سپاهان
نه با شیرین که بر شکر کند زور
که شیرین شهید شد وین شهید خامست
ز طاؤس دو پر یک پر شکستند
دو دل بودن طریق عاقلی نیست
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
که شیرینی دهانت را کند ریش
بمن بازی کنی در عشقبازی
ترا آن بس که بردی نیزه در روم
نه چون هندو که باده گوئی بازد
ز یک گوئی بیک گوئی رسد مرد
ترا قبله هزار از روئے من بیش
از و زیباتر اینک ده هزارت
می‌فکن سگ بر این آهوئے نالان
که در زندان این دیر است چاهم
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
بسر بر می‌کنندش گرچه خاکست
نیاسایم من از جانم چه خواهی
درے در بسته و باسے گرفته
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
نه مرهم باد در عالم نه گلزار
چنان کش بگزرائی بگذرد زود

زخارا به بریدن تا ز خرگاه
 بسرهنگی حمایل چون کنی دست
 که شیرینم نه آخر شیر خوارم
 به خرماے کلیجہم را ستانی
 بیک جو بامنت سالی حسابست
 بیازارم نخست آنکہ نوازم
 به اول نوبت آخر دود ناکم
 بحال تشنگان در بین و دریاب
 کہ بی خارم نیاید کس رطب وار
 چومہ بی شب بود تالے ندارد
 ولیکن تلخ ومن شیرینم اے شاه
 ولیکن استخوان من مغزم اے دوست
 چه دیدی جز خداوندی و شاهی
 کدامین روزم از خود شاد کردی
 کدامین خواری از بہرم کشیدی
 کدامین نمب فرستادی سلاے
 قلم شاپور میزد تیشہ فرہاد

بلے چوں رفت باید زین گزرگاہ
 بریں تن کو حمایل بر فلک بست
 بگوری چوں بری شیر از کنارم
 نہ آن طقلم کہ از شیریں زبانی
 درین خرمن کہ تو بر تو عتابست
 چو زھرہ ار غنوںے را کہ سازم
 چو آتش گر چه آخر نور پا کم
 نخست آتش دھد چرخ آن گمے آب
 بفیا ضے کہ بخشد بار طب خار
 رطب بی استخوان اے ندارد
 ترا بسیار می باشد دریں راہ
 بسی ہم صحبتت باشد دریں پوست
 تو در عشق من از مالی و جاہی
 کدامین ساعت از من یاد کردی
 کدامین جامہ بر یادم دریدی
 کدامین بیک را دادی پیامے
 تو ساغر میزدی با دوستان شاد

پاسخ داؤن خسرو شیرین را

بہ گل رخ گفت کلمے سرو چمن چہر
 طبرزد با طبرخون ہم نشین باد
 سرے جز من زطوق غبغبت دور
 گزر بر چشمہ نو شاب دارد
 بلا منماے چوں بالا نمائی
 بیالا تر شدن نادل پسند است

دگر بارہ جہاندار از سر مہر
 طبر خون با سہی سروت قرین باد
 دھانے جز من از جام لبث دور
 عتابت گرچہ زھر ناب دارد
 نمی گویم کہ بر بالا چرائی
 سہی سرو ترا بالا بلند است

کداسیں منجینی آنجارساند
 نتار اشک ہیں صد پیل بالا
 چو قار ونم چرا در خاک ماندی
 تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
 درت را حلقه میبوسم فلک وار
 خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
 ندارم جز وفاداری گناہ
 گناہ آدمی رسم قدیم است
 رها کن توسنی چوں من شدم رام
 مکن با سر بزرگال سر بزرگی
 بررگال را چنین بی پایه کردن
 نہ آنگاہت خاک انداز خوانم؟
 چو بر خیزم تو باشی فتنہ انگیز
 گر از من فی زگیتی باز بینی
 نہ ہرج از دست بر خیزد تو ان کرد
 بہ خون خلق دست آویز دارد
 گناہ از بخت بدینم نہ از تو
 دہل بیوقت زد بانگ خروسم
 چنین روزی بدین روزم کہ دیدے
 نباشد عشق بی فریاد خواہی
 سزن چوں راندگل آواز بر من
 بگو تا خط بملائی دہم باز
 کنم دز بیعت بیعت خموشی
 پس این چشم دگر در پیش آرم
 کلہ داربت را دانم کہ چونم

نثارے را کہ چشمم می فشاند
 مرا بر قصر کش یک میل بالا
 چو بر من گنج قاروں میفشاندی
 دل اینجا در کجا خواهم گشادن
 چو حلقه گر بیابم بردرت بار
 شوم چوں حلقه در طوق بر دوش
 مکن بر من جفا کز هیچ راہے
 وگر دارم گناہ آندل رحیم است
 ہمہ تندی مکن لختی بیمارام
 شبانی پیشہ کن بگزار گرگی
 نشاید خوی بدرا مایہ کردن
 چو خاک انداختی بر آستانم
 مگو کز راہ من چوں فتنہ بر خیز
 مکن کاین ظلم را پرواز بینی
 نہ ہر خوانے کہ پیش آید تو ان خورد
 نہ ہر دستے کہ تیغ تیز دارد
 من این خواری ز خود بینم نہ از تو
 جرس بیوقت جنبانید کوسم
 وگر نہ در دمہ سوزم کہ دیدے
 غلط گفتم کہ عشق است این نہ شاہی
 بکن چند انکہ خواہی ناز بر من
 اگر بر من بہ سلطانی کنی ناز
 اگر گوشم بگیری تا فروشی
 وگر چشمم کنی سر پیش دارم
 کمر بندیت را بینم بخونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 به هشیاری و مستی گاه و بیگاہ
 کسی جز من گر این شربت چشیدے
 به خلوت جامه از غم میدردم
 بدان تا لشکر از من بر نگرود
 نه رندے بوده ام در عشق رویت
 جهان داور منم در کار سازی
 ولی چون نام زلفت می شنیدم
 بتن با دیگرے خرسند بودم
 بفتوای کژی آے نه خوردم
 اگر گامے زدم در کامرانی
 بسر گردم نگر دانم سر از تو
 گر آخر کس نمیداند تو دانی
 نکردم جز خیالت را نظر گاہ
 سرو کارش بر سوائی کشیدے
 بزحمت جامه نو می بریدم
 بنامے پادشاهی در نگرود
 که طنبورے بدست آیم بکویت
 جهاندار از کجا و عشق بازی
 به تاج و تخت بوئے میخریدم
 ز دل تا جان ترا در بند بودم
 برون از راستی کارے نکردم
 جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاؤس پیکر
 روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
 کزان افزون که دوران جهانست
 جهان داور جهاندار جهان باد
 به فراشی کواکب در جنابش
 مرا در دل ز خسرو صد غبار است
 هنوزم ناز دولت منیمائی
 هنوزت در سر از شاهی غرور است
 تو از عشق من و من بی نیازی
 درین گرمی که باد سرد باید
 نیاز آرد کسی کو عشق باز است
 گشاد از درج لؤ لؤ تنگ شکر
 سخن هائی نگارین ترز دیبا
 شب و روز و زمین و آسمانست
 زمانه حکم کنش او حکمراں باد
 بسرهنگی سعادت در رکابش
 ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
 هنوز از راه جباری در آئی
 دریغا کاین غرور از عشق دوراست
 ترا شاهی رسد یا عشقبازی
 دل آسانست بادل درد باید
 که عشق از بے نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی
 من آن مرغم کہ برگلہا پریدم
 چو گل بودم ملک باتوئے سقلاب
 چو سبزہ لب بہ شیر برف شستم
 دراین گور گیس و قصر سنگین
 چو زر پالودم از گرمی کشیدن
 نہ دستے کیں جس برہم توان زد
 ہمہ وقتے ترا پنداشتہم یار
 تو ہرگز در دلم جائے نکردی
 مرا دیگر زکشتن کے بود بیم
 ترازو بر زمیں چوں یابد آہنگ
 گرم عقلے بود جائے نشینم
 گر از من خود نیاید ہیچ کارے
 ز ہم چنداں نظلم در زمانہ
 چرا باید کہ چوں من سرو آزاد
 ہنوزم در دل از خوبی طرب ہاست
 ہنوزم ہندواں آتش پرستند
 ہنوزم لب پر آب زندگانہست
 رخم سر خیل خوبان طراز است
 ولی نعمت ریاحیں را نسیمم
 چراغ از نور من پروانہ گردد
 عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
 ترنج تعبعم را گر کند باد
 چو سیم رخ نہم بردست شاہاں
 ہر در کز لب و دندان بہ بخشہم

کہ بازی بر نتابد عشق بازی
 ہوائے گرم تابستان نہ دیدم
 کمون دژ بانوی شیشہام چو جلاب
 چو گل بر چشمہ ہائے سرد رستم
 بامید تو کردم صبر چندین
 فسر دم چوں یخ از سردی چشیدن
 نہ غم خوارے کہ با او دم توان زد
 ہمہ جائے ترا خواندم وفادار
 چو دل داراں مدارائے نکردی
 کہ جان کردم بہ شمشیر تو تسلیم
 حسابش خاک بہتر داند از سنگ
 و گر نہ بینم از خود آنچه بینم
 کہ بر شاید گرفت ازوی شمارے
 کہ ہم تیرے نشانم بر نشانہ
 بود در بند محنت ماندہ ناشاد
 ہنوزم در سر از شوخی شغب ہاست
 ہنوزم چشم چوں ترکان مستند
 ہنوزم آب در جوئے جوانہست
 کمینہ خیل تاشم کبرو ناز است
 ولیحہد شکر در یتیم
 مہ نو بیندم دیوانہ گردد
 گل رویم ز زوے گل برد رنگ
 ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
 سبد واپس برد سیمب سپاہاں
 دلی بستانم و صد جاں بہ بخشہم

من آرام در پلنگان سر فرازی
 گوزن از حسرت این چشم چالاک
 گر آهو یک نظر سوئے من آرد
 به نازے روم را در جستجوییم
 بهار انگشت کش شد دز نکوئی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب
 چو یاقوتیم نبید خام گیرد
 زبس کاوردهام در چشم هانور
 ز تنگی کس به چشم در نیاید

چو برمه مشک را زنجیر سازم
 چو لعلم با شکر ناورد گیرد
 شکر همشیره دندان من شد
 جهانے ناز دارم صد جهان شرم
 لب لعلم همان شکر فشانست
 ز خوش نقلی که می در جام ریزم
 اگرچه نار سیمین گشت سیم
 رخم روزے که بفروزد جهان را
 ز رعنائی که هست این زر گس مست
 چه شورش ها که من دارم درین سر
 برو تا بر تو نگشایم به خون دست
 نخور ده زخم دست راست بردار
 تو سنگین دل شدی من آهنین جان

بسا شبرا کزو نخچیر سازم
 تو مرد آرانگهے تا مرد گیرد
 وفاهم شهرئی پیمان من شد
 دری در خشم دارم صد در آرم
 سر زلفم همان دامن کشانست
 شکر در دامن بادام ریزم
 همان عاشق کش عاقل فریبم
 به زر نیخے فروشد ارغواں را
 نیالاید به خون هر کسی دست
 چه مسکینان که من کشتم براین در
 که در گردن چنین خونم بسے هست
 بدست چپ کند عشقم چنین کار
 چنان دل را نشاید جز چنین جان

عطار نیشاپوریؒ

منطق الطیر

سوال مرغی دیگر در گناہکاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے باگنہ چوں رہ برد آنجا کسے
چوں مگس آلودہ باشد بے خلاف کے سزد سیمرخ را در کوہ قاف
چوں زہ سر تافت مرد پر گناہ کے تواند یافت قرب پادشاہ

جواب دادن ہدہ اورا

گفت اے غافل مشو نومید ازو لطف میخواہ و کرم جاوید ازو
گر باسانی بیندازی سپر کار تو دشوار شد اے بی خبر
گر نبودے مرد تائب را قبول کے بدے ہر شب برای او نزول
گر گنہ کردی در توبہ است باز توبہ کن کاین در نخواہد شد فراز
ور بصدق آئی دریں رہ تو دسے صد فتوح ت پیش باز آید ہمے

حکایت گناہکارے

کردہ بود آمرد بسیارے گناہ توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ
بار دیگر نفس چوں قوت گرفت توبہ بشکست و پی شہوت گرفت
مدتے دیگر زہ افتادہ بود در ہمہ نوعے گنہ افتادہ بود

(۱) شیخ فرید الدین محمد عطار در اواسط قرن ششم در نیشاپور

ولادت یافت و در ۶۲۷ ہجری در فتنہ تاتار شہید گشت۔

بعد ازاں دردے در آمد دردلش .
 چون بجز بے حاصلی بہرہ نداشت
 روز و شب چون گندمے برتابہ
 گر غبارے در رہش افتادہ بود
 در سحر گہ ہانتفش آواز داد
 گفت میگوید خداوند جہان
 عفو کردم توبہ را پذیرفت
 بار دیگر چون شکستی توبہ پاک
 و رچٹاں است این زماں اے بیخبر
 باز آ آخر کہ در بکشادہ ایم

وز خجالت کار شد بس مشکلمش
 خواست تا توبہ کند زہرہ نداشت
 دل پر آتش داشت در خونابہ
 ز آب چشم او ہمہ بہ نہادہ بود
 ساز کارش کردو کارش ساز داد
 چون تو اول توبہ کردی اے فلاں
 می توانستم ولی نگر فتمت
 دادمت مہلت نگشتم خشمناک
 آرزوئے تو کہ باز آئی دگر
 تو غرامت کردہ ما استادہ ایم

حکایت روح الامین و بانگ لبیک شنیدن او

یک بشے روح الامین در سدرہ بود
 بندہ گفت این زماں میخواندش
 اینقدر دانم کہ عالی بندہ ایست
 خواست تابشناسد اورا آنزماں
 در زمیں گردید و در دریا بگشت
 سوے حضرت باز شد باصد شتاب
 از کمال غیرت اورا سر بگشت
 ہم ندیدد آن بندہ را گفت ایخداے
 حق تعالی گفت عزم روم کن
 رفت جبریل و بدیدش آشکار
 پس زباں بکشاد و گفت اے بی نیاز
 آنکہ در دیرے کند بت را خطاب

بانگ لبیکے ز حضرت می شنود
 می ندانم تا کسے میداندش
 نفس او مردہ است او دل زندہ ایست
 زو نگشت آگہ در ہفت آسماں
 نہ ز کوشش یافت بازو نہ ز دشت
 ہمچنان لبیک می آمد خطاب
 بار دیگر گرد عالم در یگشت
 سوئے او آخر مرا راھے نمائے
 در میان دیر شو معلوم کن
 کان زماں میخواند بت را زار زار
 پردہ کن در پیش من زبں راز باز
 تو بلطف خود دہی اورا جواب

حق تعالیٰ گفت ہستش دل سیاہ
گر ز غفلت رہ غلط کرد آن سقط
ہم کنوں راہش دہم در پیشگاہ
این بگفت و راہ جانش بر کشاد
تاہدانی تو کہ این آن ملتست
گر بدین دل گہ نداری ہیچ تو
نہ ہمہ زہد مسلم می خرنند
می نداند زان غلط کردہ است راہ
من چو میدانم نکردم رہ غلط
لطف ماخواہد شد اورا عذر خواہ
در خدا گفتن زبانش برکشاد
کانچہ انجا میرود بی علت است
ہیچ نیست افگندہ کمتر پیچ تو
ہیچ بر درگاہ او ہم میخرنند

حکایت صوفی وانگین فروشے در بغداد

صوفیؑ میرفت در بغداد زود
کان یکے گفت انگین دارم بسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور
تو مگر دیوانہؑ اے بوالہوس
ہاتفے گفتش کہ اے صوفی دراے
تا بہ ہیچے ما ہمہ چیزت دہیم
ہست رحمت آفتابے تافتہ
رحمت او بیں کہ با پیغمبرے
در میان راہ آوازے شنود
میفروشم سخت ارزاں کو کسے
می دہی چیزے بہ ہیچے گفت دور
کس بہ ہیچے کے دہد چیزے بکس
یک قدم زانجا کہ ہستی برترآے
ور دگر خواہی بسے نیرت دہیم
جملہؑ ذرات را در یافتہ
در عتاب آمد براے کافرے

حکایت موسیٰ وقارون کہ ہفتاد بار اورا خواندہ بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار
تو ندادی ہیچ بار اورا جواب
شاخ شرک از جان او بر کندسے
کردی ای موسیٰ بصد دردش ہلاک
گر تو اورا آفریدہ بودہ
خواند اے موسیٰ ترا ہفتاد بار
گر ہزاری یکدمم کردسے خطاب
خلعت دین در برش افگندسے
خاکسارش سر فرو دادی بیخاک
در عذابش آرمیدہ بودہ

آنکہ برے رحمتاں رحمت کند
 ہست دریا ہائے فضلش بیدریغ
 اہل رحمت را ولی نعمت کند
 ہر کرا باشد چنان بخشایشی
 عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
 ہر کہ او عیب گنہ گاراں کند
 کی تغیر آرد از آلایشے
 خویش را سز خیل جباراں کند

حکایت مردن گنہ گارے و دیدن زاہدے تا بوت اورا

چون ہر دآن مرد مفلس در گناہ
 چون بدید آن زاہدے کرد احتراز
 در بہشت و روی ہمچون آفتاب
 مرد زاہد گفتش آخر اے غلام
 از کجا آوردی ابن عالی مقام
 ہاے تا فرقت بیالودی ہمہ
 در گنہ بودی تو تا بودی ہمہ
 گفت از بے رحمی تو کردگار
 عشق بازی ہیں چہ حکمت میکند
 سبکند انکار و رحمت میکند
 حکمت او در شبے چون پر زاغ
 کودکے را می فرستد با چراغ
 بعد ازاں بادے فرستد تیزرو
 کان چراغ او بکشی بر خیزرو
 بس بگیرد طفل را در وہ گذر
 کز چہ کشنی آن چراغ اے بے خبر
 زان بگیرد طفل را تا در حساب
 میکند با او بصد شفقت عتاب
 گر ہمہ کس جز نمازی نیستے
 کار حکمت جز چنین نبود تمام
 در وہ او صد ہزاراں حکمت ست
 روز و شب این ہفت پرکارے پسر
 طاعت روحانیاں از بہر تست
 قدسیاں جملہ سجودت کردہ اند
 از حقارت سوے خود منگر بسے
 جسم تو جزو است و جانت کل کل
 خویش را عاجز مکن در عین ذل
 گفت می بردند تا بوتش براہ
 تا نباید کرد بر مفلس نماز
 در بہشت و روی ہمچون آفتاب
 از کجا آوردی ابن عالی مقام
 ہاے تا فرقت بیالودی ہمہ
 کرد رحمت بر من آشفته کار
 سبکند انکار و رحمت میکند
 کودکے را می فرستد با چراغ
 کان چراغ او بکشی بر خیزرو
 کز چہ کشنی آن چراغ اے بے خبر
 میکند با او بصد شفقت عتاب
 حکمنش را عشق بازی نیستے
 لاجرم خود انچنین آمد مدام
 قطرہ را حصہ بحر رحمت است
 از براے تست در کار ای پسر
 خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست
 جزو وکل غرق وجودت کردہ اند
 زانکہ ممکن نیست بیش از تو کسے
 خویش را عاجز مکن در عین ذل

نیست تن از جان جدا جزوی ازوست
 چون عدد نبود درین راه احد
 نیست جان از کل جدا عضوے ازوست
 جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
 صد هزاران ابر رحمت فوق تو
 می بیارد تافزاید شوق تو
 چون درآید وقت رفعتہائی کل
 از برای تست خلعتہای کل
 هرچه چندانے ملایک کرده اند
 از پے تو بر فذالک کرده اند
 جمله طاعات ایشان کردگار
 بر تو خواهد کرد جاویداں نثار

مقالات عبا سیہ در بیان قیامت

گفت عباسہ کہ روز رستخیز
 عاصیان و غافلان را از گناہ
 چون ز ہیبت خلق افتد در گریز
 رویہا گردد بیک ساعت سیاہ
 ہر یک از نوعے پریشان ماندہ
 خلق بے سرمایہ حیران ماندہ
 حق تعالی از زمین تا نہ فلک
 صد ہزاران سالہ طاعات از ملک
 پاک بستاند ہمہ از لطف پاک
 وافگند اندر سراین مشت خاک
 از چہ بر ما میزنند این خلق راہ
 از ملایک بانگ خیزد کلمے الہ
 حق تعالی گوید اے روحانیان
 چون شمارا نیست این سود و زیان
 خاکیاں را کار میگردد تمام
 ناں برای گر سنہ باید مدام

سوال مرغ دیگر در تر وید

دیگرے گفتش محنت گوہرم
 ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم
 گاہ رندم گاہ زاہد گاہ مست
 گاہ ہست و نیست گاہے نیست و ہست
 گاہ نفسم در خرابات افگند
 گاہ جانم در منلجات افگند
 گاہ بردتا بنگرم دیو از رہم
 گاہ فرشتہ بارہ آرد ناگہم
 سن میان ہر دو حیران ماندهام
 چون کنم در چاہ و زنداں ماندهام

جواب دادن ہدہ اورا

ہدہدش گفتا کہ اے حیران راہ
 این خصایے باشد اندر ہر کسے
 گر ہمہ کس پاک بودے از نعنست
 چون بود در طاعتت دلہستی
 تاکہ نکند کویہ عمرت سرکشہ
 ای تنورستان غفلت جائے تو
 اشک چون شنگرف اسرار دلست
 چون تو دائم نفس سگ را پروری
 برہمہ کس این چنہن شد حکم شاہ
 زانکہ مردیک صفت نہود بسے
 انبیا را کے بدے بعثت درست
 باصلاح آئی بصد آہستگی
 تن فرو نددہ بآرام و خوشی
 گردۂ مطلوب سر تا پائے تو
 سیر خوردن چہست زنگار دلست
 کمترآید از مخنت گوہری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاہ
 باز جستندش بہر موضع بسے
 در میان آن گروہ بے ادب
 سائلے گفت اے بزرگ راز جوے
 گفت این قوم اند چون تر دامن
 من چو ایشانم وے در راہ دیں
 گم شدم در نا جوانمردی خویش
 ہر کہ جان خویش را آگہ کرد
 ہمچو مردان ذل خود کرد اختیار
 گر تو بیش آئی ز موئے در نظر
 مدح و ذمت گر تفاوت میکند
 گر تو حق را بندۂ بت گرمباش
 نیست ممکن در میان خاص و عام
 کس بسوے او کجاسی بردراہ
 در مخنت خانہ دیدش کسے
 چشم تر بنسشتہ بود و خنک لب
 این چہ جائے تست آخر باز گوے
 در رہ دنیا نہ مردان نہ زنان
 نہ زنے در دیں نہ مردے چندا زین
 شرم میدارم من از مردی خویش
 ریش خود دستار خوان راہ کرد
 کرد برفتاد گان عزت نثار
 خویشتن را از بتے باشی بتر
 بتگرے باشی کہ او بت میکند
 ورتو مرد ایزادی آزر مباحش
 از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش از بر دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزلی مجوی
 چون ترا صد بت بود در زبردلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
 ای فحش جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصوصت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دارالقضا
 قاضی ایشانرا بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
 جامهٔ تسلیم در گیر کرده اید / این خصوصت از چه در سر کرده اید
 گر شما هستی اهل جنگ و کین / این لباس از سر بر اندازیده‌اید
 و شما این جامه را اهل آیدید / در خصوصت از سر بجهل آمدید
 من که قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی
 هر دو را بر فرق مقنع داشتن / چه بود زین سان مرقع داشتن
 چون تو نه مردی نه زن در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
 گر تو بر سر راه عشقی مبتلا / بر فکن بر گستوانی از بلا
 گر بدعوی عزم این میدان کنی / سردهی بر باد و ترک جان کنی
 سر بدعوی بیش ازین مفر از تو / تا برسوائی بمانی باز تو

حکایت عاشق شدن مفسر بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاه نامدار / مفسر بر شاه عاشق گشت زاز
 چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را
 گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
 یا بترک شهر و این کشور بگویی / یا نه در عشقم بترک سر بگویی
 یا تو گفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی
 چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد آواز شهر رفتن اختیار

بسمب

شاه گفتا. سر بریدش زتن
از ^{کس و چه} سر بریدنش فرمود شاه
در طریق عشق من صادق نبود
سربریدن کردی اینجا اختیار
عشق و زبیدن بر او تا او بود
شهر یار از مملکت بر خاستی
خسرو عالم شدی درویش او
سر بریدن چاره ای کار بود
مدعسیت و دامن تر دارد او
کم زند در عشق ما لاف دروغ

چون برفت آن مغلس بے خویشتن
حاجبے گفتا. که هست او بیگناه
شاه گفتا. ز آنکه او عاشق نبود
گر چنان بودی که بودی مردکار
هر که سر بروی به از جاناں بود
گر ز من او سر بریدن خواستی
بر میان بستے کمر در پیمش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود
هر که در عشقم سر سردارد او
این بدان گفتم که تا هر بے فروغ

سوال مرغ دیگر در صفت نفس اماره

چون روم ره زانکه هم ره زنت
می ندانم تا ز دستش جاں برم
و آشناینت این سگ رعنا مرا
تا چراسی اوفتد در آشنا

دیگرے گفتش که نفسم دشمنست
نفس سگ هر گز نشد فرماں برم
آشناشد گرگ در صحرا مرا
در عجائب مانده ام زین بی وفا

جواب دادن پدپد اورا

همچو خاکے پایمالت کرده خوش
هم سگ وهم کاهل و هم کافر است
از دروغے نفس تو گیرد فروغ
کز دروغے این چنینی فربه شود
کودکی و بیدلی و غافل
و ز جوانی شعبه دیوانگی

گفتاے سگ در جوالت کرده خوش
نفس تو هم احول وهم اعور است
گر کسی، بستایدت اما دروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود
بود در اول همه بے حاصل
بود در اوسط همه بیگانگی

بود در آخر کہ پیری بود کار
 با چنین عمرے بجنہل آراستہ
 جان خرف در ساندہ تن گشتہ نزار
 کے شود این نفس سگ پیراستہ
 حاصل مالا جرم بی حاصلیست
 بندگی سگ کند آخر کسے
 صد ہزاراں دل بہرہ از غم ہمے
 وین سگ کافر نمی میرد دہے

سوال کردن شخصے از مرد گور کنے

یافت مرد گور کن عمرے دراز
 تا چو عمرے گور کنندی در مغاک
 سائلے گفتش کہ چیزے گوے باز
 از عجائب ہیچ دیدی زیر خاک
 کہیں سگ نفسم همی ہفتاد سال
 یک دم فرمان یک طاعت نبرد
 گور کنندن دید و یکساعت نبرد

مثنوی مولانا رومی

طلبیدن مردے روزی حلال را بے رنج کسب

آن یکے در عہد داؤد نبی نزد ہردانا و پیشِ ہر غبی
 این دعا میگرد دائم کلمے خدا ثروته بے رنج روزی کن مرا
 چون مرا تو آفریدی کاہلے زخم خوارے، سست، خبلے تنبلے
 بر خراں پشت ریش بے مراد باراسپان و اشتران نتوان نہاد
 کاہلم چون آفریدی، اے ملی روز یم دہ ہم زراہ کاہلی
 روزیئے خواہم بہ ناگہ بے تعب کہ ندارم من ز کوشش جز طلب
 مدتے بسیار میگرد این دعا روزتا شب، شب ہمہ شب تاضحی
 خلق می خندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر پیکار او
 کہ چہ میگوید عجب این سست ریش یا کسے داداست بنگ بیہشیش
 راہ روزی کسب و رنج است و تعب ہر گز این نادر نشد، ورشد عجب
 شاہ و سلطان و رسول حق کنوں ہست داؤد نبئے ذو فنوں
 ہست در فرمان اواز وحش و طیر در ہمہ روئے زمیں او راست سیر
 با چناں عزے و نازے کاندروست کہ گزیدستش عنایتہائے دوست
 باہمہ تمکین خدا روزے او کردہ باشد بستہ اندر جستجو
 بے زہ باقی و رنجے، روزیش می نیاید باہمہ پیروزیس

۱۔ مولانا جلال الدین محمد بن بہاء الدین محمد بن حسین بن احمد
 الخطیبی الصدیقی (۶۰۳ - ۶۷۲ ہجری) اصلش از بلخ بود - وے چون
 در قونیہ (روم) اقامت نمود بہ روسی یا مولانائے روم شہرت یافت
 اورا بزرگ ترین شعرائے متصوف ایران دانند و مثنویس را قرآن پہلوی
 خوانند -

این چنین مخدول و واپس مانده
 این چنین مدبر همی خواهد که او
 ز احمقے خواهد کہ بے رنجبیش زود
 این چنین گنجے نیامد در جہاں
 این همی گفتش بتسخر رو بگریز
 و آن همی خندید مارا ہم بدہ
 اوازیں تشبیح مردم وین فسوس
 تاکہ شد در شہر معروف و شہیر
 شد مثل درخام طبعی آن گدا
 کم نمی کرد از دعا و ایتہمال
 گر گران و گرشتابندہ بود
 تا کہ روزے ناگہاں در چاشتگاہ
 ناگہاں در خانہ اش گاوے دوید
 گاؤ گستاخ اندران خانہ بجست
 پس گلوئے گاؤ بپرید آن زماں
 چون سرش پپرید شد سوئے قصاب
 صاحب گوش بدید و گفت ہین
 ہین چرا کشتی بگو گاومرا
 گفت من روزی ز حق می خواستم
 سالمہا بودہ است کارمن دعا
 چون بدبدم گاورا برخاستم
 آن دعائے کہنہ ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد گریبانش گرفت
 می کشیدش تابہ داؤد نبی
 حجت بارد رہا کن اے دعا
 خانہ کندہ دون و گردون راندہ
 گنج یابد ، تارود پایش فرو
 بے تجارت پر کند دامن ز سود
 کہ بر آید برفلک بے نردبان
 کہ رسیدت روزی و آمد بشیر
 زانچہ یابی ہدیہ اے سالار دہ
 کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
 کو ز انبان تہی جوید پنیر
 اوازیں خواہش نمی آمد جدا
 کرد اجابت مستعان ذوالجلال
 عاقبت جویندہ یابندہ بود
 این دعا می کرد بازاری و آہ
 شاخ ز و بشکست در بند و کلید
 مرد بر جست و قوائمشہاش بست
 بے توقف، بے تامل، بے امان
 تا اہایش بر کند دردم شتاب
 اے بہ ظلمت گاؤمن گشتہ رہین
 ابلہ طرار انصاف اندر آ
 قبلہ را از لایہ می آراستم
 تاکہ بفرستاد گاوے را خدا
 روزی من بود کش می خواستم
 روزی من بود کشتہ نک جواب
 چند مستی زد برویش ناشگفت
 کہ بیہ اے ظالم کیچ غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ

بر سر و ریش من و خویش اے لوندا
 اندرین لایہ بسے خون خوردہ ام
 سر بزن بر سنگ اے منکر خطاب
 ژ اژ بینید و فشار این مہیں
 حجت قاطع بگو چہ بود دعا
 چون از آن او کند بہر خدا
 یک دعا اسلاک بر دندے بکین
 محتشم گشتہ بدندے و امیر
 لایہ گویاں کہ تو ماں دہ اے خدا
 اے کشاینده تو بکشا بند این
 جزلب نانے نیا بتد از عطا
 وین فروشنده دعاہا ظلم جوست
 کے کشد این را شریعت خودیسلک
 یا ز جنس این شود ملک ترا
 گاؤرا تو بازده یا حبس رو
 ورنہ گاوش را بدہ حجت مگو
 کلے خداوند کریم لطف خو
 واقعہ مارا نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افرآختی
 ہمچو یوسف دیدہ ام بس خواہا
 پس بلیسانہ قیاس است اے خدا
 جز بخالق گدیہ کے آوردہ ام
 من ز تو کزنتست ہر دشوار سہل
 ژاژ می دانند گفتار مرا
 غیر علام سر و ستار عیب

این چہ میگوئی دعا چہ بد بخند
 گفت من با حق دعاہا کردہ ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 گفت گرد آئید ہیں اے مسلمین
 اے دعا تا چند خائی ژاژ را
 اے مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنیں بودے ہمہ عالم بدین
 گر چنیں بودے گدایاں ضریر
 روز و شب اندر دعا اند و ننا
 تا تو ندھی ہیچکس نہدہد یقین
 مکسب کوران بود لا بہ دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوست
 این دعا کے باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 درکدا بین دفتر است این شرع تو
 اندر آ در حبس و در زندان او
 او بسوے آسمان میکرد رو
 من دعاہا کردہ ام زین آرزو
 دردل من آن دعا انداختی
 من نمیکردم گزارہ آن دعا
 گفت کورم خواندزین جرم آن دعا
 من دعا کو را نہ کے میکردہ ام
 کو را ز خلقان طمع دارد ز جہل
 می نداند خلق اسرار مرا
 حق شاں است و کہ داند رازغیب

روچہ سوئے آسماں کردی عمو
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 روئے سوئے آسمانہا کردہ
 آن مسلمان می نہد رو بر زمین
 گر بدم ہم سرمن پیدا مکن
 کہ ہمی خوانم ترا با صد نیاز
 پیش تو ہم چون چراغ روشنیت
 چون فرستادی نکر دم من خطا
 گفت ہیں چونست این احوال چون
 گاؤ من در خانہ او در فتاد
 گاؤ من کشت اویان کن ماجرا
 چون تلف کردی تو ملک محترم
 تا بیکسو گردد این دعویٰ و کار
 روز و شب اندر دعا و در سوال
 روزیئے خواہم حلال و بے عنا
 کودکاں این ماجرا را و اصف اند
 تا بگوید بے شکنجہ و بے ضرر
 کہ چہ میگفت این گداے ژندہ دلنی
 گاؤ اندر خانہ دیدم ناگہاں
 شادئی آن کہ قبول آمد قنوت
 کہ دعائے من شنید آن غیب داں
 حجت شرعی دریں دعویٰ بگو
 بنہم اندر شرع باطل سنتے
 ریع را چون می ستانی حارثی
 رو بچو وام و بدہ باطل معجو

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
 شیدمی آری غلط می افگنی
 باکدامیں روئے چون دل مردہ
 غلغلے در شہر افتادہ ازین
 کالے خدا این بندہ را رسوا مکن
 تو ہمبدانی کہ شبہائے دراز
 پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
 گاؤ میخواستند از من اے خدا
 چونکہ داؤد نبی آمد بروں
 مدعی گفت اے نبی اللہ داد
 کشت گوم رابہ پرسش کہ چرا
 گفت داؤدش بگواے بوالکرم
 ہیں پراگندہ مگو حجت بیار
 گفت اے داؤد بودم ہفت سال
 این ہمی جستم ز یزدان کالے خدا
 مرد و زن برنالہ من واقف اند
 تو پپرس از ہر کہ خواہی این خبر
 ہم ہویدا پرس وہم پنہاں ز خلق
 بعد ازاں جملہ دعا و این فعان
 چشم من تاریک شد نے بہر قوت
 کستم این را تا دہم در شکران
 گفت داؤد این سنخہارا بشو
 تو رواداری کہ من بے حجتے
 این کہ بخشیدت خریدی وارثی
 رو بدہ مال مسلمان کتر مگو

کہ ہمیں گویند اصحاب ستم
 کلمے خدائے ہر کجا طاقے و جفت
 در دل داؤد انداز آن فروز
 اندر افگندی بہ راز اے مفضلہم
 تا دل داؤد بیروں شد ز جائے
 مہلثم دہ این دعاوی رامکاو
 پرسہ این احوال از دانائے راز
 معنی فرہ عینی فی الصلوات
 بہر تعلیم است رہ مرخلاق را
 حرب خدعہ این بود اے پہلوان
 گرد از دریائے راز انگینختے
 خواست گشتن عقل خلقاں محترق
 کہ ندارم در یکی اش من شکے
 لب بہ بست و عزم خلوت گاہ کرد
 سوئے محراب و دعائے مستجاب
 گشت واقف بر سزائے انتقام
 راز پنهائے کہ حیرانی فزود
 بیش داؤد پیغمبر صف زدند
 زود زد آن مدعی تشنیع زفت
 از خدائے خویشتن شرمے بدار
 می رود در عہد پیغمبر ہلا
 در جواب افروده تزویر آن لئیم
 من طلب نکردم زحق داد او مرا
 ملک من بدگاؤ چون دادش خدا
 این مسلمان راز گلات کن بچل

گفت اے شہ تو ہم این میگویم
 پس ز دل آہ بر آورد و بگفت
 سجدہ کرد و گفت اے دانائے سوز
 در دلش نہ انچہ تو اندر دلہم
 این بگفت و گریہ در شد ہاے ہاے
 گفت ہیں امروز اے خواہان گاؤ
 تا روم من سوئے خلوت در نماز
 خوئے دارم در نماز آن التفات
 رفتن سوئے نماز و آن خلا
 کثر نہم تا راست گردد اینجہاں
 نیست دستوری و گر نہ ریختے
 ہم چنین می گفت داؤد این نسق
 پس گریبانش کشید از پس یکے
 با خود آمد گفت را کوتاہ کرد
 در فرو بست و برفت آنگہ شتاب
 حق نمودش انچہ بنمودش تمام
 دید احوالے کہ کس واقف نبود
 روز دیگر جملہ خصمان آمدند
 ہم چنین این ماجراہا باز رفت
 زود گاوم را بدہ اے نابکار
 کاینچنین ظلم صریح نا سزا
 گاؤ کشتہ خورده بے ترسے و بیم
 کہ چہ چندین سال بودم در دعا
 اے رسول حق چنین باشد روا
 گفت داؤدش خمس کن روپہل

رو خمش کن حق ستاری بدان
 از پئے من شرع نو خواہی نہاد
 کہ معطر شد زمین و آسمان
 زیں تعدی سنگ و کہ بشگافت نقت
 کالصلا ہنگام ظلم است الصلا
 یا نبی اللہ مگو ز نیسان سخن
 جملہ مال خویش اورا بخش زود
 تا نگردد ظاہر از وے استممت
 کہ بہر دم میکنی ظلمے مزید
 باز داودش بہ پیش خویش خواند
 ظلمت آمد اندک اندک در ظہور
 اے دربخ از چوں تو خرخاشاک راہ
 گفت تا خود را نگر دانی ہلاک
 بندگان او شدند افزوں مگو
 میدوید از جہل خود بالا و پست
 کز ضمیر کار او غافل بدند
 کلمے بنی مجتبیٰ بر ما شفیق
 قہر کردی بیگناھے را بہ لاش
 کال سر مکتوم او گردد پدید
 سوئے صحرا و بدان ہاموں شویم
 تا بران سر نہاں واقف شوید
 شاخہایش انبہ و بسیار جفت
 بوے خون سی آیدم از بیخ او
 خواجہ را کشت است این منحوس بخت
 وین غلام اوست اے آزادگان

چوں خدا پوشیدہ بر تو اے جوان
 گفت واویلا چہ حکم است این چہ داد
 رفتہ است آوازہ عدلت چنان
 بر سگان کور این استم نرفت
 ہم چنین تشنوع میزد بر ملا
 اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
 بعد از ان داؤد گفتش اے عنود
 ورنہ کارت سخت گردد گفتمت
 خاک بر سر کردو جامہ بردرد
 یکدمے دیگر بدیں تشنیع راند
 گفت چوں بخت نبود اے بخت کور
 دیدہ انکار صدر و پیشگاہ
 زیں سخن داؤد زوشد خشمناک
 رو کہ فرزندان تو با جفت تو
 سنگ بر سینہ ہمی زد بادو دست
 خلق ہم اندر ملامت آمدند
 روے در داؤد کردند آن فریق
 این نشاید از تو کہیں ظلم است فاش
 گفت اے یاران زمان آن رسید
 جملہ بر خیزید تا بیرون رویم
 مرد و زن از خانہا بیرون روید
 در فلاں صحرا درختے ہست زفت
 سخت راسخ خیمہ گاہ و میخ او
 خون شدہ است اندر بن آن خوش درخت
 مال او برداشت است این قلبہاں

طفل بود و او ندارد زین خبر
 آخر از ناشکرئی این قلتیان
 نے به نوروز و نه موسمهائے عید
 یاد نا ورد او ز حقهائے نجست
 میزند فرزند او را بر زمین
 ورنه می پوشید جرمش را آله
 پرده خود را بخود بر می درند
 می نهد ظالم به پیش مردمان
 گفت دستش راز پس بندید سخت
 تا لو اے عدل بر صحرا زخم
 تو غلام خواجه زین رو گشته
 کرد یزدان آسکار احوال او
 باهمین خواجه جفا بنموده است
 ملک وارت باشد آنها سر بسر
 شرع جستی شرع بستان رونکواست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خبای که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را هم چنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد با سر یافتند
 هر یکے ز نار بپرید از میان
 زانکه بدظن گشته بودند و تباہ
 داد خود بستان ازین روے سیاه
 کے کند مکرض ز حلم حق خلاص
 چونکه از حد بگذرد رسوا کند

این جوان مرخواجه را باشد پسر
 تا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزے ندید
 بے نوایان را بیک لقمه نجست
 تا کنون از هر یک گاو آن لعین
 او بخود برداشت پرده از گناه
 کافرو فاسق درین دور گزند
 ظلم مستوراست در اسرار جان
 چون برون رفتند سوئے آن درخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 گفت اے سگ جد این را کشته
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 آن زنت او را کنیزک بوده است
 هر چه او زائید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشتی باستم زار زار
 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 نک سرش باکارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نوشته کارد بر
 هم چنین کردند و چون بشگافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 جمله از داؤد گشته عذر خواه
 بعد ازان گفتش بیا اے دادخواه
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 حلم حق گرچه مواسا ها کند

میل جست و جوئے و کشف مشکلی
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 معجزہ داؤد شد فاش و دو تو
 سر بسجده بر زمینہا میزدند
 و انچه می فرمودہ نشنوده ایم
 لیک معذوریم چون بے دیدہ ایم
 ہر یکے از تو خدا را بندہ شد
 خواجہ را کشت است اورا بندہ کن
 خویشتی را خواجہ کرد است و مہیں
 بر کشندہ گا و تن منکر مشو
 روزئے بے رنج و نعمت ہر طبق
 آنکہ بکشند گاؤ را کاصل بدیست
 زانکہ گاؤ نفس باشد نقش تن
 نفس خونی خواجہ گشت و پیشوا
 قوت ارواح است و ارزاق نیست
 گنج قتل گاؤ داں اے کنج کاؤ

خون نخرسپد درفتند در ہر دے
 اقتضائے داوری رب دین
 چونکہ پیدا گشت سر کار او
 خلق جملہ سر برہنہ آمدند
 ماہمہ کوران اصلی بودہ ایم
 وز تو ماہد گون عجائب دیدہ ایم
 کشتہ شد ظالم جہانے زندہ شد
 نفس خود راکش جہانے زندہ کن
 مدعی گاؤ نفس تست ہیں
 آن کشندہ گاؤ عقل تست رو
 عقل اسیر است و ہمیعخواہد ز حق
 روزئے بے رنج او موقوف چیست
 نفس گوید چون کشی تو گاؤ من
 خواجہ زادہ عقل مانده بیٹوا
 روزئے بے رنج میدانے کہ چیست
 لیک موقوف است بر قربان گاؤ

ادبیات جدید

بهار مشهدی

(۱)

مے دہ کہ طی شد دوران جان کاه
شد شاه نورا اقبال همراه
شد صبح طالع طے شد شبانگه
یک چند مارا غم رهنمون شد
نام وطن را رخ نیلگون شد
زیں جنبش سخت زیں فتح ناگه
چندے ز بیداد فرسوده گشتیم
زیر پی خضم پیموده گشتیم
از ظلم ظالم و زکید بد خواه
آنانکه مارا کشتند و بستند
از بد نژادی پیمان شکستند
از حضرت شیخ تا حضرت شاه
آنا نکه با جور منصوب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند
پیران جاهل تنیخان گمراه
چون کد خدا دید جور شبان را

آسوده شد ملک الملک الله
کوس تنهی کوفت بر رعمم بدخواه
الحمد لله الحمد لله
جان یارغم گشت دل غرق خون شد
و اسروزه دشمن خوار و زیوں شد
الحمد لله الحمد لله
با خاک و با خون آوده گشتیم
و امروز دیگر آسوده گشتیم
الحمد لله الحمد لله
قلب وطن را از کینه خستند
از چنگ ملت آخر نجستند
الحمد لله الحمد لله
در سعه ملک مکروب گشتند
از ساحت ملک جاروب گشتند
الحمد لله الحمد لله
از جا بر انگیخت ستار خان را

۱- ملک الشعراء میرزا محمد تقی - بهار تخلص - در ۳۰ ۱۳۰ هجری

در مشهد ولادت یافت - و در ۱۳۲۱ هجری ۱۹۰۱ عیسوی به طهران رحلت نمود -

سدستم ساخت آن مر زباں را	تا کرد رنگین تیغ و سناں را
از خون دشمن و ز مغز بد خواه	الحمد لله الحمد لله
پس مستبدین لخته جبهیدند	گفتند لخته لخته شنیدند
ناگه زهر سو شیراں رسیدند	آن روبهاں بازدم در کشیدند
شد طعمه شیر مکار روباه	الحمد لله الحمد لله
اقبال شد یار با بختیاری	گیلانیان را حق کرد یاری
چیش عدو شد یکسر فراری	درکنج غم گشت دشمن حصاری
شد کار سلت بر طرز دلخواه	الحمد لله الحمد لله
یکسو سپه دار شد فتنه راسد	یکسو یورش برد سردارا سعد
ضرغام پر دل آمد ز یک حد	بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه	الحمد لله الحمد لله
بد خواه دین را سدمتیس بود	خاکش بسر شد پاداشش این بود
دشمن که با عیش دائم فرین بود	اکنوں قرین است باناله و آه
الحمد لله	الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا	سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایمان برنده بادا	ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بد خواه در چاه	الحمد لله الحمد لله
ستار خان را بادا ظفر یار	تبریزیان را یزدان نگهدار
سالار شان را نیکو بود کار	احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگه	الحمد لله الحمد لله

(ملک الشعرا مہار)

(ترقی)

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
 مذهب شاهنشہ ایران ز مذهبها جداست
 شاه مست و میر مست و شحنه مست و شیخ مست
 ہر دم از دستاں مستان فتنہ و غوغا بیاست
 ہر دم از دریائے استبداد آید بر فراز
 زمین تلاطم کشتی ملت بہ گرداب بلاست
 مملکت کشتی حوادث بحر و استبداد خس
 گار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست
 پادشہ خود را مسلمان خواند و سازد تباہ
 ای مسلمانان در اسلام این ستمها کے رواست
 شاه ایران گر عدالت را نخواہد باک نیست
 دیدہ خفاش از خورشید در رنج و عناست
 روز و شب خندد ہمی بر ریش نا چیز و زبر
 کے شود زمین رینس خندزشت کار ملک راست
 باش تا آگہ کند شہ را ازین نا بخردی
 انتقام ایزدی برق است و نا بخرد گیاست
 سنگرشہ چون بد و شان تپہ رفت از باغ شاه
 روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست
 باش تا بیرون زرتت آید سپہدار سترگ
 آنکہ گیلاں زہتمامش رنتک اقلیم بقاست
 باش تا از اصفہاں صمصام حق گردد پدید
 تا بینم آنکہ سر ز احکام حق پیچد کیجاست
 خاک ایران بوم و برزن از تمدن خوردآب
 ہر چہ ہست از قامت ناساز بی اندام ماست
 کار ایران با خداست
 کار ایران با خداست
 مملکت رفتہ ز دست
 کار ایران با خداست
 موج ہائے جاں گداز
 کار ایران با خداست
 ناخدا عدل است و بس
 کار ایران با خداست
 خون جمعے بے گناہ
 کار ایران با خداست
 ز آنکہ طہنیت پاک نیست
 کار ایران با خداست
 سہلت نیز امیر
 کار ایران با خداست
 انتقام ایزدی
 کار ایران با خداست
 تازہ تر شد داغ شاه
 کار ایران با خداست
 فر دادار بزرگ
 کار ایران با خداست
 نام حق گرد پدید
 کار ایران با خداست
 جز خراسان خراب
 کار ایران با خداست

عوام — خواص

داد از دست عوام

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
کار اسلام ز غوغائے عوام است تمام
دل من خون شده در آرزوئے فهم درست
جان بلب آمد و نشیند کسم جان کلام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
سر فرو برد بیچاه و غم دل گفت امام
سخنی پخته نگفتم که نه گفتند بمن
سوختم سوختم از سردی این مردم خام
ز آنچه پیغمبر گفته است و در او نیست شکے
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
چه توان کرد علی گفت که الناس نیام
در نبوت نگرفتند ره نوح نبی
در خدائی بنمودند بگو ساله سلام
بهوائے نفسی جمله نمایند قعود
بطین مگسے جمله نمایند قیام
پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
پیش سیر عقلائی حشراتند و هوام
عاقل ار بسمله خواند هو ایش نچمند
غول اگر قصه کند گرد شوند از درو یام
عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان
نام این بی ادبان

که درین قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
 پیش جہال ز دانش مسرائید سخن
 که حرام است و حرام است و حرام است و حرام
 نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
 نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
 داد از دست عوام
 پند گیرید ز من
 داد از دست عوام
 نه مقالات بہار
 داد از دست عوام
 (بہار)

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد کہ رود بر اشخاص
 کیست آن کس کہ ز بیداد خواص است خلاص
 داد دانا ز عوام است کہ "کالانعام" اند
 کہ خرابی همه از دست خواص است خواص
 خیل خاصان بہوائے دل خود ہرزہ در
 و عوامے سقطے گفت در افتد بقصاص
 عامی از بی خبری خیرندانستہ ز شر
 عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص
 بہر محرومی عامی فقیر ناچیز
 همچو بر خیل عجم نیزہ "سعد و قاص"
 عالمے عامیکے راکند از و سوسہ مست
 این بچاں کنندن و آن یک بہ تفنن رقاص
 عالم رند نماید ہزاراں تدبیر
 عامی سادہ بکوشد ہزاراں اخلاص
 از پیٰ مخزن خاصان گہرو در باید
 چہ غم اردر شکم بحر بمبرد غواص
 عامیاں را ہمہ سو رانده بمانند رسہ
 داد از دست خواص
 بخدا بدنام اند
 داد از دست خواص
 ایمن از حبس و جزا
 داد از دست خواص
 اندر افتد بہ خطر
 داد از دست خواص
 قلم خاصان تیز
 داد از دست خواص
 ساز دش آلت دست
 داد از دست خواص
 عامیاں را تسخیر
 داد از دست خواص
 صدف پر باید
 داد از دست خواص
 یکتن آفائے ہمہ

خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
دست ها بسته و صد تفرقه افکنده بمگر
داد از دست خواص در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص الخاص
طالب عاقبت نوع مباشید دگر
داد از دست خواص بشیریت را بستند ره استخلاص

عارف قزوینی

درباب حرکت میباشد شتر از ایران

(۱)

ننگ آن خانه که مهمان ز سرخوای برود
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود
گر رود شتر از ایران رود ایران برباد
ای جوانان مگذارید که ایران برود

(۲)

شد مسلمانان مابین وزیران تقسیم
هر که تقسیم خود کرد بدشمن تقدیم
حزب اندر طلبت دوز سرینک راے مقیم
کافریم از بگذاریم که ایمان برود

(۳)

مشت دزدی شده امروز درین ملک وزیر
تو درین مملکت امروز خبیری و بصیر
دست بردامنت آویخته یک مشت فقیر
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود

۱- میرزا ابوالقاسم متخلص به عارف در سال ۱۳۰۰ هجری در
قزوین ولادت یافت- و در همدان به عالم جاوید شایستگی (۱۳۵۲ هجری
۱۹۳۳ عیسوی)

(۴)

شد لبالب دگر از حوصله پیمانہ ما
 دردزد خواهد به ز مختی ببرد خانه ما
 ننگ تاریخی عالم شود افسانہ ما
 بگذاریم اگر شستر از ایران برود

(۵)

سگ چوپان شده با گرگ چو لیلی مجنون
 پاسبان گله امروز شبانے ست جیون
 شد بدست خود آن کعبه کال کن فیکون
 یار مگذار کزین خانه ویران برود

(۶)

تو مرو گر برود جان و سر و هستی ما
 در فراق به ^{درد} ^{کولا} ^{شور} دیده بد خواه ز همبستی ما
 ناله عارف ازین درد بکیوان برود

آرزو

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
 یاران شدند بدتر از اغیار گو بدل
 کله یار غار صحبت اغیارم آرزوست

اے دیده خون بیمار که یک ملتے بخواب
 رفته است و من دو دیده بیدارم آرزوست

ایران خراب تر ز دو چشم تو اے صنم
اصلاح کار از تو در این کارم آرزوست

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

ایران فدائے بوالموسیٰ هائے خائنین خیانت بر منواله

گر دیده یک قشون فدا کارم آرزوست
خون ریزی آن چنان که زهر سوخته جوئے خون
ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست

در زیر بار حس شده ام خسته راه دور
با مرگ گو خلاصی از این بارم آرزوست

بیزار از آن بدم که در آن ننگ و عار نیست
امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست

مشت معارف اردهن شیخ بشکنند

زین مشت کم نمونه خروارم آرزوست

حق واقف است وقف بچنگال ناکساں
افتاده دست واقف اسرارم آرزوست

تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت

ایک مرد نو چونادر سردارم آرزوست

مارا بیمارگه شه عارف اگرچه راه
نبود و لیک پائی دربارم آرزوست

شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسیکه یک نفس آسودگی ندیدم

منم کہ در وطن خویشتن غریبم وزین

غریب تر کہ ہم از من غریب تر وطنم

بہر کجا کہ قدم مینہم بکشور خویش

۹۶۱
دچار دزد اداری، اسیر راہزنم

طبیعت از پی آزار من کمر بستہ

کنم چہ چارہ چو دشمن قویست دم نزنم

نہال عمر مرا میوہ غیر تلخی نیست

برآن سرم کہ من این بیخ را زین بکنم

چو شمع آب شدم بسکہ سوختم فریاد

کہ دیگران نہ نشند پائے سوختم

چو گشت محرم بیگانہ خانہ بہ درگور

۹۶۱
آکفن بیار کہ نا محرم است پیرہنم

زقید تن شوم آزاد و آن زمان زین بند

برون شوم نیم آزاد تا اسیر تنم

بہ چشم من ہمہ گلہائے گلستان چون خار

خلد اگر بہ تماشای گل نظر فکنم X

درین دیار چہ خاکے بسر توانم کرد

بہر کجا کہ روم اوفتادہ در لجنم

بگو بیار کہ اندر پئے ہلاکت من

دگر سکوش کہ خود در ہلاک خویشتم

نبرد لذت شیرینی سخن عارف

بگوش عبرت نشنید گر کسے سخنم

لباس مرگ

- ۱ لباس مرگ برانگام عالمی زیباست
چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست
- ۲ بیار پادشاه که تا راه نیستی گیرم
من آزموده ام آخر بقائے من به فناست
- ۳ گم ز دیده ساقی خراب گه از مے
خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
- ۴ سر ز حد گذشت تعلیمی کسی نمی برسد
حدود خانه بی خاتمان ما ز کجاست
- ۵ برائے ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز پے حیجسته کجاست
- ۶ بگو به کاتبیه سر ز لفش
که روزگار بریشان ما ز دست شماست
- ۷ چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم
که خانه خانه غیر است با که خانه ماست
- ۸ خراب مملکت از دست دزد خانگی است
ز دست غیر چه نالیم هرچه هست از ماست
- ۹ اگر به حالت عدلیه پی برکد شیطان
کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست
- ۱۰ بیین بنای محبت چه محکم است شکست
بطاق کسری خورده است و بیستون بر جاست
- ۱۱ اگر که پرده بیفتد ز کار سی بینی
پچشم عارف و عاسی در این میان رسواست

اشرف رشتی

(۱) ۴

عالمی دیگر نگر	در نگر	اے شہنشاہ جوان شہران جنگ آور نگر
عالمی دیگر نگر	در نگر	ملنے را راحت از مشروطہ سر تا سر نگر
شاہ احمد نام تست	رام تست	پادشاہی کن کہ دوران جہاں بر کام تست
عالمی دیگر نگر	در نگر	در محامد خوبش را ہمنام پیغمبر نگر
رخش ہمت برجہاں	در جہاں	دادخواہی کن درین مشروطہ چون نوشیروان
عالمی دیگر نگر	در نگر	خویش را والا تر از دارا و اسکندر نگر
جہل را مفقود کن	جود کن	در معارف دشمنان علم را نابود کن
عالمی دیگر نگر	در نگر	وقت تنگ و رخس لنگ و سخنی معبر نگر
غرق غفلت تابہ کے	اہل وے	آخریں ایران کہ بودہ جائے جم پا تخت کے
عالمی دیگر نگر	در نگر	باغبانا باغ را بی شاخ و برگ و بر نگر
در ترقی زن قدم	دمبدم	اے سپہدار رشید اے روح بخش زندہ دم
عالمی دیگر نگر	در نگر	نام خود را تا جہاں با فیسست درد فہر نگر
ملنے را شاد کن	داد کن	پارلمان را از و کیلان صحیح آباد کن
عالمی دیگر نگر	در نگر	خائنین را زود کن اخراج بر محضر نگر
مقتدر بر دار شد	خوار شد	شیخ نوری دستگیر فرقہ احرار شد
عالمی دیگر نگر	در نگر	وان مفاخر گشت حلق آویز بر کیفر نگر
دیدنی آخر باختی	تاختی	مدتی یا شیخ رفتی با حریفاں ساختی
عالمی دیگر نگر	در نگر	حال و روز بعد از نیت را از این بدن نگر

۱۔ سید اشرف الدین حسینی معروف بہ نسیم در ۱۲۸۸ ہجری

در رشت متولد شد۔ جائے وفاتش طهران و سال وفاتش ۱۳۵۲ ہجری

۱۹۳۳ عیسوی است۔

سینه کو پاں شیخنا گویند بزاری در جلو کو چلو آخ چه شد خرما پلو
 کو فسجن گو متجن جائے شربت ترنگر در نگر عالمی دیگر نگر
 کو خورشہاے لذیذ و مرغ های بامزه خوش مزه نو کباب و خربزه
 کبک را در کوهسار و بڑہ را در برنگر در نگر عالمی دیگر نگر

(۲)

دوش می گفت این سخن دیوانہٴ بے باز خواست
 عاقلے گفتا کہ از دیوانہ بشنو حرف راست
 مملکت از چار سو در حال بحران و خطر
 با چنین دستور این رنجور مہجور از شفاست
 پادشاہ بر ضد ملت ملت اندر ضد شاہ
 چون حقیقت بنگری ہم این خطا ہم آن خطاست
 ہر کسے باہر کسے خصم است و بدخواہ است و ضد
 بلچنیں شکل اے بسا خون ہا ہدر جانہا ہباست
 صور اسرافیل زد صبح سعادت در دمہد
 مجلس و جبل المتین سوئے عدالت رہنماست
 باوجود این جرائد خفتہٴ بیدار نیست
 ابی جرائد ہمچو شہپور و فقیر و کرناست
 شکر می کردیم جمعے کارہا مضبوطہ شد
 باز می بیتیم آن کاسہ است و آن آتش است و ماست
 با خرد گفتم کہ آخر چارہٴ این کار چیست
 بعد آہ و نالہ گفتا چارہ در دست خداست
 ہیچ دانی قصد قاطرچی دریں ہنگامہ چیست
 مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست
 شیخ فضل اللہ یک سو آملی از یک طرف
 چار سمت توپخانہ حربگاہ شہخ ماست

مسجد مروی بر از اشرار غارتگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست
تو نه پنداری قتیل دسته قاطرچیان
وعده گاه انتقام انقیما روز جزاست
اشرفا هرکس درین مشروطه جانبازی نمود
در جزا استبرق جنات عدنش متکاست
مدرسه سنگر شده
درد ایران بیدواست
درد ایران بیدواست
رفعت و قدرش فزود
درد ابران بیدواست

چه خوش بود

چه خوش بود مشروطه بر پا نمی شد
درین مملکت شور و غوغا نمی شد.
چه خوش بود از خون پاک جوانان
چنین سرخ این کوه و صحرا نمی شد
چه خوش بود در پارلمان بهر ملت
وکیل طمع کار پیدا نمی شد
چه خوش بود از مجتهد های نامی
بعجز حرف حق آشکارا نمی شد
چه خوش بود از صاحبان مناصب
بعجز حفظ و اصلاح پیدا نمی شد
چه خوش بود واعظ به بالای منبر
ز اوضاع امروزه گویا نمی شد
چه خوش بود در رشت و تبریز و قزوین
نفاق از رفیقاان هویدا نمی شد
چه خوش بود درخانه های خرابه
سخن از فرنگ و ارو پا نمی شد

گوش شنو کو

گوش شنو کو	تا چند کشی نعرہ کہ قانون خدا کو
گوش شنو کو	آنکس کہ دہد گوش بعرض فقرا کو
از دین شدہ بزار	مردم ہمگی مست و ملتنگند بہ بازار
گوش شنو کو	انصاف و وفا و صفت شرم و حیا کو
اخلاق عوض شد	در علم و ترقی ہمہ آفاق عوض شد
گوش شنو کو	مارا بسوئے علم و یقین راہنما کو
گر دیدہ نخلع	عالم ہمہ از خلعت نوراء مشعشع
گوش شنو کو	در پیکر ما خلعت موزون رسا کو
بہ بہ بارک اللہ	در خانہ ہمسایہ عروسی ست آسلا
گوش شنو کو	آن شاخ نباتے کہ شود قسمت ما کو
دیگے سر بار است	ہر گوشہ بساطے ز شراب است و فمار است
گوش شنو کو	اے مسجدیاں امر بہ معروف تنما کو
گفتم بہوا رفت	پرسید یکے رحم و مروت بکجا رفت
گوش شنو کو	مرغے کہ برد کاغذ مارا بہوا کو
نیمے شل و کورند	یک نیمہ ابراں ز معارف ہمہ دورند
گوش شنو کو	اندر کف کوران سنم دیدہ عصا کو

پور داؤد رستی

از آہ بخشکانم آب همه دریا را
و ز اشک کنم دریا روئے همه صحرا را
در خیل همه یاران ہمراز نمی جویم
نه زاهد روحانی نه شاهد زیبا را
در جبهه دیبای فضل و هنر مردم
با علم و شرف پوشم خود جامه چو خا را
در کلبه درویشی خوش باشم از آزادم
در بند نمی خواهم صد قصر معلا را
جمعے بدر مسجد خیلے بسوے فرخار
خلفے بکنشت اندر جمعے مت کلیسا را
گر از ستم گیتی آتشکده شد خاموش
در کاخ دل افروزم کانون اوستا را
از مدرسه و از درس کی چاره شود دردم
ساز و دف و نی خوشتر دل داده و شیدا را
مے گر چه حرام آمد در کیش مسلمانی
در بادہ کشی پویم آئین مسیحا را
خواهم کہ ز پافتن مد هوش و خما رومست
تا ناشنوم ز ابران این غلغل و آوارا
از ناحیہ ایران هر لحظه بگوش آید
صوئے کہ بلرزاند این گنبد مینارا

۱- میرزا ابراهیم خان پور داؤد از خانواده تجار رشت در
۱۳۰۳ از هجرت مقدسه متولد شد۔

صوتے کہ از و گردد خود سوئے همه سوزن
 صوتے کہ از و بینی خونیں دل خارا را
 گوید بتوای فرزند اندیش بحال خویش
 در یاب ز جهد امروز آسایش فردارا
 دیبا نتوانی یافت زین پشم کہ سی تاب
 زین خار نہ خواهی چید هرگز گل حمرارا
 زنجیر ز من برگبر آنگاه بچنگ آور
 زنجیر سر زلف محبوب دلارا را
 من درتب و تاب و غم توشاد و خوش و خرم
 ننگ است چنین غفلت مانند تو برنا را
 از خون جوانانم شد دشت همه گلگون
 باز آو دسے بنگر گلگشت و تماشارا
 شد از ستم دو ناں ملک جم و کے ویران
 پیغولہ چغداں بین ایران فلک سارا
 شد شیرکیان پنہاں جولان شگال آمد
 خواری زعقب آمد کروفہ دارا را
 شاہننشہ انوشروان در گور سیہ خسیہ
 خرس است ابر جایش بین بازی دنیا را
 گرپور رود روزے از مہر وطن بر دار
 صد شکر و سپاس آرد مر ایزد یکتارا

اندر پرستش

یکے گیتی یکے یزدان برستد بکے پیدا یکے پنہاں پرستد
 یکی بودا و آن دیگر برہمن دگر زان موسی چوپاں پرستد

یکی از روئے دستور آوستا فروغ و خاور رخشان پرستند
 یکی ذات مسیح ناصری را بسان حضرت سبحان پرستند
 گروهی پیرو وحشور تازی حدیث و سنت و قرآن پرستند
 پرستند بابی الواح و بیان را بهائی اقدس و انقار پرستند
 فقیه آزمند از حرص و شهوت گمے حور و کمے علماں پرستند
 چه نبرنگ است یاران مفنی شرع مرید ابله و نادان پرستند
 نمی انبان زاهد از زر و مال فصور و کودر و رضوان پرستند
 چگویم خود تو دانی واعظ شهر انین و دیدة گریاں پرستند
 فروشد عارف اندر وحدت ذات وجوب و جوهر و اسکاں پرستند
 صفا جو صوفی بشمینہ بوشاک مرید و مرشد و عرفاں پرستند
 دل از دنیائے فانی کنده دروینس چو چغدے گوئنه ویراں پرستند
 قلندر واله از سر انا الحق حشیش وحدت و قلباں پرستند
 سیه شد روزگار عاشق از عشق سواد طرہ جاتاں پرستند
 سرشک از بس فرو بارید شد کور هنوز او نرگس چشمان پرستند
 تو خود دانی که مست باده خواره کباب و بسته خنداں پرستند
 مہنگ قلزم اندسته شاعر گزاف و باوه و ہزیاں پرستند
 فغان از سر دبیر روز نامه دروغ و سہمہل و مہناں پرستند
 وکیل محترم را کینس پولست وزیر محشم عنوان پرستند
 یز شک آمد عدوئے نندرسنی جذام و سکنہ و پیرفاں پرستند
 منجم سرگم اندر سمر افلاک نجوم و اختر گردان پرستند
 دل پر آرزوئے کیمیاگر زر باکبزه و رخشان پرستند
 نہد در کورہ بوتہ دردمد دم بس آنگہ زبئی لریاں پرستند
 نماز کینس جادوگر نہفتہ ملول از آدم و پریاں پرستند
 نشیدستی کہ رامشگر ہمہ عمر نوا و نغمہ و الحان پرستند
 چمیدہ چون کماں پشت کتاورز فشاںدہ دانہ و باراں پرستند

نه بیند باغبان جز کشته خویشتن از آن رو لاله و پیمان پرستند
 ندانم از چه رو فرزند ایران گه اطریتس و گه المان پرستند
 شناسم جمعی از مردان آزاد در ایران کننده و زندان پرستند
 حذر ز آئین خرس روسپی خو جفا و کینه و عدوان پرستند
 چرا مشتتے ز شاگردان پاریس دل و دین داده و نسوان پرستند
 برون کرده ز دل مهر وطن را دو زلف و قامت خوبان پرستند

اگر پرسی ز کیش پورداؤد
 جوان یارسی ایران پرستند -

بیادام و باب اندرسوگاری

تکبه بر زندگانی روا نیست چرخ را رسم مهر و وفا نیست
 چون حجابے ننتسته بر آبییم اعتمادے بدور فنا نیست
 کاروانے زما رفته از بیش نک نشانے از آن درسرا نیست
 بس عزیزان زما درگزشتند جز دریغے ار آنان بجا نیست
 خانمانے که شد خالی از مام اندرآن خانه زیب و نوا نیست
 دو دمان کوتھی ماند از باب کلبه دان که در آن صفا نیست
 کس نمائده است و ماہم نمائیم مرگ از زندگانی جدا نیست

پور را حزن یکتا رفیفة ست

جز بماتم دلش آشنا نیست

ختم شد

CALL No.

۸۹۱۹ ۵۰۶
ش. ۱۰۰ ن

ACC. No. ۵۲۹۵

AUTHOR

TITLE

نصاب فارسی

<p>TO 608.03</p> <p>TO 703.09</p>	<p>TO 1908.09</p>	<p>TO 0509</p> <p>37-4/9</p>	<p>THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE</p>
-----------------------------------	-------------------	------------------------------	--



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES: - PERMANENT SECTION

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

